

کوتاه درباره نویسنده

«ژول ورن» نویسنده‌ی اندیشمند و آینده‌نگر فرانسوی در سال ۱۸۲۸ در شهر «نانت» به دنیا آمد و در مارس ۱۹۰۵ چشم از جهان فرو بست. او نویسنده‌ی پرکار و تلاشگری بود که هیچگاه از نوشتن احساس خستگی نمی‌کرد. ژول ورن در طی سالهای فعالیت خود در زمینه نویسندگی، بیش از هشتاد رمان بزرگ و کوچک به رشته‌ی تحریر درآورد که در نوع خود بسیار بدیع و جالب توجه است. مشخص‌ترین نکته در آثار این نویسنده‌ی نامدار، تحول عظیمی بود که در کار پیوند دادن علم با ادبیات به وجود آورد. فرضیه‌های علمی ژول ورن گرچه بر تخیل و پندار نویسنده استوار بود، مع‌هذا طرح مسایل علمی در متن رمانها و قدرت شگرف وی در ارائه خیال‌پردازانه آنها، موجب ابداع و اختراع ماشین‌ها و وسایلی شد که امروزه، رویاهای او را تحقق بخشیده است. عمده آثار برجسته‌ی این نویسنده‌ی نامدار فرانسوی عبارتند از: جنگلهای تاریک آمازون، تونل زیردریایی، سفر به ماه، بیست هزار فرسنگ زیر دریا، ناخدای پانزده ساله، کشتی شکستگان، شکار شهاب، دور دنیا در هشتاد روز، جزیره‌ی اسرارآمیز، پایان دنیا، سیاره سرگردان و میشل استروگف.

فهرست

صفحه	عنوان
۹	آقای «فیلاس فاگ»
۱۱	خدمتکار جدید
۱۴	فیلاس فاگ در «باشگاه اصلاحات»
۱۵	سرقت بزرگ در بانک لندن
۱۸	يك قرارداد هیجان انگیز!
۲۱	تعجب «پاس پارتو»
۲۴	کارآگاه پلیس
۲۷	کارآگاه و پاس پارتو
۳۰	کارآگاه و کنسول
۳۲	مسافرت با کشتی از سوئز تا بمبئی
۳۴	پاس پارتو، کفشهایش را گم می کند!

۳۷	در مسیر کلکته
۳۹	ساختمان نیمه کاره راه آهن
۴۲	فیل اس فاگ، فیل می خرد!
۴۴	يك منظره خوفناك
۴۶	مراسم «سوتی»
۴۹	باید این زن را نجات بدهیم!
۵۲	ناامیدی
۵۴	نقشه پاس پارتو
۵۵	زنده شدن مهاراجه!
۵۶	پیروزی!
۵۷	در «الله آباد»
۵۸	پاداش فیلبان
۵۹	کلکته
۶۱	بازداشت توسط پلیس
۶۳	بازپرسی
۶۴	نقشه‌ای که کارآگاه طرح کرده بود
۶۵	محکومیت
۶۶	جریمه نقدی
۶۸	از کلکته تا سنگاپور
۷۰	سؤزن پاس پارتو
۷۱	سنگاپور
۷۳	گفت و گوی کارآگاه و پاس پارتو
۷۴	نگرانی کارآگاه فیکس

۷۶	بدی هوا و کُندی سرعت
۷۷	بشارت
۷۸	عموی «آئودا»
۷۹	فیکس هم به آمریکا می رود
۸۰	نقشه تازه کارآگاه فیکس
۸۷	دیر کردن پاس پارتو
۸۸	کارآگاه خیلی خوشحال است!
۸۹	سفر با کشتی کوچک «تانکادر»
۹۵	در انتظار توفان
۱۰۰	پاس پارتو در کشتی «کارناتیک» بود!
۱۰۴	پاس پارتو در «یوکوهاما»
۱۰۶	پاس پارتو، ارباب خود را می یابد
۱۱۰	فواصل و اختلاف زمانها
۱۱۲	«فیکس» کجا بود؟
۱۱۵	سانفرانسیسکو
۱۱۷	شب اول مسافرت با قطار
۱۲۱	خطر خرابی پل
۱۲۵	روبرو شدن فاگ و استامپ
۱۲۹	حمله سرخپوستان
۱۳۱	ناپدید شدن پاس پارتو
۱۳۴	بازگشت لکوموتیو و حرکت قطار
۱۳۹	مسافرت با سورتمه بادبانی
۱۴۲	از «اماها» تا نیویورک

۱۴۳	دیگر دیر شده بود!
۱۴۴	ناخدا «آندریواسپیدی»
۱۴۷	فیلاس فاگ در نقش ناخدا
۱۵۲	خرید کشتی «هانریتا»
۱۵۸	فیلاس فاگ در خانه
۱۶۵	در «باشگاه اصلاحات»
۱۶۷	اشتباه در محاسبه روز
۱۷۰	پایان خوش

آقای «فیلاس فاگ»

در سال ۱۸۷۲ میلادی مردی به نام "فیلاس فاگ" در کوچه "ساویل رو" شماره ۷ واقع در لندن، زندگی می‌کرد. هیچکس در مورد کسب و کار و نام و نشان واقعی وی اطلاع درستی نداشت. آقای فاگ مردی تنها و منزوی بود. با هیچکس رفت و آمد نمی‌کرد و حتی در مجامع عمومی و گردشگاهها نیز آفتابی نمی‌شد. اهالی محله‌ای که او در آنجا سکونت داشت، در باره‌اش چیزی نمی‌دانستند. و رویهمرفته زندگی مرموزی داشت و به نظر می‌رسید که هیچ دوست و آشنایی ندارد. تنها چیزی که مردم در باره آقای فاگ می‌دانستند این بود که او از اعضای باشگاه معروف اصلاحات یا "رفورم کلوب" است و از رفتارش پیدا بود که مردی بسیار جدی و مبادی آداب است.

خیلی‌ها از خود می‌پرسیدند که آقای فاگ چگونه به عضویت "باشگاه اصلاحات" پذیرفته شده است، در حالیکه او نه یک صنعتگر بود و نه یک بازرگان. ظاهراً رئیس یکی از بانکهای مهم که آقای فاگ در آنجا حساب جاری داشت، وی را

برای عضویت در باشگاه پیشنهاد کرده بود و به‌طوری که از قراین برمی‌آمد ، پیشنهادش مورد پذیرش قرار گرفته بود .

فیلاس فاگ ، با آنکه حرفه شخصی نداشت ، مرد ثروتمندی به‌نظر می‌رسید . اما هیچکس به‌طور دقیق خبر نداشت که وی اینهمه ثروت را از کجا به‌دست آورده است . گرچه آدم ولخرجی به‌نظر نمی‌رسید ، ولی خسیس و تنگ‌نظر هم نبود و حتی در مواقع لزوم از کمک به‌فقر و نیازمندان کوتاهی نمی‌کرد .

فیلاس فاگ از آن دسته مردمانی نبود که برای جمع کردن مال و منال حرص و جوش می‌خورند ، و در عین حال از جهت کسب ثروت مرد تقریباً " موفقی بود . رفتارش ساده و به‌دور از هر نوع تکلف و تظاهر بود .

یکی از نکات جالب خصوصیات وی این بود که از وضع جغرافیائی کشورها ، دریاها و جزایر جهان اطلاعات کاملی داشت . برخی اوقات که در باشگاه بر سر موضوع حرکت کشتی‌ها و یا گم‌شدن مسافری در نقاط دوردست دنیا ، بحثی به میان می‌آمد و هر کس سخنی می‌گفت و اظهار نظری می‌کرد ، او در چند جمله کوتاه و مختصر جریان را شرح می‌داد و همه را قانع می‌کرد و اتفاقاً " در بیشتر مواقع نظریات او کاملاً " درست و مقرون به‌حقیقت بود . شیوه برخورد منطقی او با مسائل جهانی و جغرافیایی ، چنان آگاهانه و دقیق بود که گوئی به‌تمام آن مناطق مورد بحث مسافرت کرده و وجب به‌وجب آن نقاط را از نزدیک مورد بررسی قرار داده است . در حالی که کسانی که با وضع زندگی او آشنایی بیشتری داشتند به‌خوبی می‌دانستند که "فاگ" همواره در لندن اقامت داشته و حتی در خود لندن هم به‌غیر از چند خیابان اطراف منزل و حول وحوش باشگاه "رفورم کلوب" ، مکانهای دیگر را هرگز ندیده و نمی‌شناسد .

او که سالیان دراز لندن را ترک نکرده بود ، بیشتر اوقات فراغت خود را به مطالعه روزنامه و گردش در پارک‌ها می‌گذراند .

فیلاس فاگ همسر و فرزندی نداشت و همچنانکه برای بعضی از افراد برجسته پیش می‌آید ، به‌تنهایی در خانه‌اش زندگی می‌کرد . هیچکس پدر و مادر و یا

فردی از وابستگان او را ندیده بود. حتی کسی هم به دیدنش نمی‌رفت. تنها همدم او خدمتکاری بود که کارهای خانه‌اش را انجام می‌داد. فاگ اغلب وقت خود را در باشگاه اصلاحات سپری می‌کرد و حتی صبحانه، ناهار و شام خود را در آنجا صرف می‌نمود.

هر روز در سر ساعت معین در اتاقی که به‌وی اختصاص داشت به‌تنهایی می‌نشست و غذایش را می‌خورد. نیمه‌های شب به‌خانه‌اش بازمی‌گشت و بلافاصله به‌رختخواب می‌رفت و می‌خوابید. این برنامه هر روز به‌طور دقیق و مرتب به‌اجرا درمی‌آمد.

بدین ترتیب بیشتر اوقات آقای فاگ در باشگاه می‌گذشت و خدمتکار او بی‌آنکه کار زیادی داشته باشد، مهمترین وظیفه‌اش مراقبت از خانه بود. از آنجایی که فیلاس فاگ آدم دقیق و منظمی بود، در مورد وظیفه‌شناسی و نظم و ترتیب کارهای خانه‌اش بسیار سخت‌گیر بود و از خدمتکار خود انتظار داشت که در انجام کارها منظم و دقیق باشد.

خدمتکار جدید

صبح روز دوم اکتبر، خدمتکار آقای فاگ با رفتاری که مطابق میل اربابش نبود موجبات ناخرسندی وی را فراهم آورد و به‌همین دلیل آقای فاگ تصمیم گرفت که پیش از ظهر همان روز او را از خدمت مرخص کند و خدمتکار جدیدی را به‌جای وی بیاورد. آقای فاگ برای این تصمیم خود یک دلیل بسیار ساده داشت، چون خدمتکار آب مورد نیاز ریش تراشیدن اربابش را به‌حد کافی گرم نکرده بود و به‌همین جهت آقای فاگ آن روز صبح موقتاً "از تراشیدن ریش خود صرف‌نظر کرد تا مستخدم جدید از راه برسد.

خدمتکار تازه قرار بود تا ساعت یازده — یازده‌ونیم بیاید. آقای فاگ در حالی که به‌عقربه ساعت شماطه‌دار نگاه می‌کرد به‌عادت همیشه کمی در طول و

عرض اتاق به قدم زدن پرداخت و بعد بر روی صندلی دسته دار نشست. نگاهش را به حرکت عقربه های ساعت دوخته بود تا اگر ساعت یازده ونیم شد، فوراً از جا برخاسته و برای صرف ناهار به باشگاه برود.

برای رفتن آماده شده بود که صدای زنگ در را شنید. برجای نشست و لحظاتی بعد جوان خوش سیمایی که به نظر سی ساله می رسید وارد شد و خود را خدمتکار تازه معرفی کرد. فیلاس فاگ از او پرسید:

— آیا شما اهل فرانسه هستید و نامتان ژان است؟

— بله قربان. ولی معمولاً "مرا" "ژان پاس پارتو" ^۱ صدا می کنند. فکر می کنم که اسم مناسبی است، چون من تقریباً "همه کارهام" و باید بدون پرده پوشی بگویم که من در دوران زندگی خود مشاغل گوناگونی داشتم. در خیابانها آواز خوانده ام. در تئاتر کار کرده ام. در پاریس ماء مور آتش نشانی بوده ام و در سیرکها بندبازی آموخته ام و از پنج سال پیش خاک فرانسه را ترک گفته و به انگلستان آمده ام. هدف من از مهاجرت به انگلستان، آشنایی با اوضاع و احوال این سرزمین و مردمان آن است. ابتدا در خدمت یک خانواده انگلیسی بودم و اکنون بیکارم و میل دارم در خدمت شما باشم. امیدوارم در تمام مدتی که به خدمت شما مشغول خواهم شد، خدماتم مورد رضایت شما قرار بگیرد. به طوری که شنیده ام، شما مرد بسیار آرام و صاحب زندگی منظم و دقیقی هستید. باید بگویم که این نوع زندگی بیشتر باب طبع من است و گمان می کنم که در کنار شما از یک زندگی آرام و بی دغدغه برخوردار خواهم شد و حتی ممکن است که لقب "پاس پارتو" برای همیشه از ذهن مردم بیرون برود و این برای من موقعیت فوق العاده خوبی است.

(۱) واژه "پاس پارتو" در زبان فرانسه این مفهوم را دارد که صاحب این لقب می تواند از همه جا بگذرد و به عبارت روشن تر، کلیدی است که همه درهای بسته را می توان با آن گشود.

آقای فاگ به آرامی گفت :

— البته من از لقبی که مردم بر روی شما گذاشته‌اند ، خوشم می‌آید . و فکر می‌کنم برای خدمت در خانه من آدم مناسبی هستید . بهمن گفته‌اند که شما مردی درستکار ، جدی و قابل اعتماد هستید و گمان می‌کنم که از خصوصیات اخلاقی و توقعات من از یک خدمتکار ، اطلاعات لازم را به شما داده باشند ! ؟
— بله ، آقا !

— بسیار خوب ، الان ساعت شما چه وقت را نشان می‌دهد ؟
پاس پارتو به ساعت جیبی خود نگاه کرد و با لحنی مطمئن گفت :
— یازده و بیست و دو دقیقه .

— مثل اینکه ساعت شما ایرادی دارد و درست کار نمی‌کند .
— اما می‌بخشید آقا ، ساعت من همیشه درست کار می‌کند !
— ساعت ، دقیقاً " یازده و بیست و شش دقیقه است . بنابراین ساعت شما با ساعت من حدود چهار دقیقه اختلاف دارد . البته این موضوع چندان مهمی نیست ، فقط در نظر داشته باشید که از بامداد روز چهارشنبه دوم اکتبر ۱۸۷۲ میلادی ، یعنی امروز به خدمت پذیرفته می‌شوید .
فیلاس فاگ بدون اینکه برگرفته خود چیزی بیفزاید ، کلاه خویش را برداشت و از منزل خارج شد .

پاس پارتو در خانه ارباب جدید خود ، تنها ماند . در ابتدا شروع به واریسی خانه کرد . از اتاقهای تودرتو تا داخل سرداب را به دقت مورد بررسی قرار داد . از دیدن آنهمه نظم و ترتیب که در سرتاسر خانه وجود داشت ، احساس لذت می‌کرد . بر روی تاقچه اتاق یک ساعت برقی به چشم می‌خورد . این همان ساعتی بود که چند دقیقه پیش ، فیلاس فاگ به آن نگاه می‌کرد .

این ساعت شباهت زیادی به ساعت دیواری داشت . ساعتها در یک لحظه معین با صدای زنگهای ممتد وقت را اعلام کردند . در کنار ساعت برقی یادداشتی قرار داشت که پاس پارتو با خواندن آن متوجه شد که اربابش برنامه انجام

کارهای روزانه خود را به دقت بر روی آن مشخص کرده است .
 بر طبق این برنامه ، آقای فیلاس فاگ هر روز راس ساعت هشت از خواب
 برمی خاست . در ساعت هشت و بیست و سه دقیقه چای و صبحانه مختصر خود را
 صرف می نمود . در ساعت نه و سی و هفت دقیقه آب داغ با حرارت ۸۶ درجه
 فارنهایت می بایست حاضر باشد تا آقای فاگ ریش خود را بتراشد . همین آب
 داغ لعنتی باعث شده بود که آقای فاگ مستخدم قبلی خود را از خدمت اخراج
 نماید . گویا حرارت آن کمتر از ۸۶ درجه فارنهایت بوده است !
 در منزل آقای فاگ به قدرت کتاب و دفتری دیده می شد ، حتی در اتاق کار
 او نیز کاغذهای مخصوص نامه نگاری وجود نداشت ، زیرا آقای فاگ ، کارهای نوشتنی
 و خواندنی خود را در باشگاه اصلاحات انجام می داد .
 پاس پارتو پس از بازدید اتاق ها و احساس لذت از نظم و ترتیب آنها ، در
 حالی که دستهایش را از فرط خوشحالی به هم می مالید با خود اندیشید :
 " من وظیفه خود می دانم که نظم و ترتیب و پاکیزگی این خانه را بیش از
 پیش حفظ کنم . راستی که چه منزل پاکیزه و خوبی است . تاکنون در خانواده های
 زیادی کار کرده ام ، اما هرگز با چنین خانه تمیز و مرتبی برخورد نداشته ام . از
 همه آن خانه ها نکبت می بارید . مثل اینکه خداوند نظر لطفش را متوجه من کرده
 است و دارم عاقبت به خیر می شوم . به نظر می رسد که در اینجا و در کنار ارباب
 جدید خود می توانم در کمال آرامش و صلح و صفا زندگی کنم . "

فیلاس فاگ در «باشگاه اصلاحات»

پس از اینکه آقای فیلاس فاگ در ساعت یازده و نیم خانه خود را واقع در
 "ساویل رو" ترک کرد ، پای راستش را پانصد و هفتاد و پنج مرتبه مقابل پای چپ
 و پای چپش را پانصد و هفتاد و پنج دفعه مقابل پای راست گذاشت تا بالاخره به
 مقابل بنای باشکوه و عظیم "رفورم کلوب" رسید . به محض ورود در اتاق ناهارخوری

و در جای همیشگی خود قرار گرفت . پس از صرف غذا ، درست راس ساعت دوازده و چهل و هفت دقیقه از سر میز برخاست و به اتاق مطالعه رفت . پیشخدمت باشگاه روزنامه‌های "تایمز" و "استاندارد" را پیش روی او گذاشت . فاگ به خواندن روزنامه پرداخت و مطالب هر دو روزنامه را از اول تا آخر مطالعه کرد . او هر روز بعد از ظهر مدتی از وقت خود را صرف خواندن روزنامه‌ها می‌کرد . و مطابق معمول پس از مطالعه به درون تالار بزرگ رفت . در آنجا چند تن از دوستان صمیمی‌اش در انتظار او بودند .

سرقت بزرگ در بانک لندن

ساعت هفت و ده دقیقه بود که فیلاس فاگ به جمع دوستان پیوست و پس از سلام و خوش آمدگویی ، همگی پیرامون موضوع مهمی که آن روز نقل محافل و اجتماعات لندن شده بود ، به گفتگو پرداختند .

سرقت پنجاه و پنج هزار پوند از بانک لندن ، خبر غافلگیرکننده‌ای بود که آن روز دوستان فیلاس فاگ در خصوص آن شروع به گفت‌وگو کردند .

کسانی که در این گفت‌وگو با فیلاس فاگ مذاکره می‌کردند از دوستان صمیمی او بودند . از جمله مهندس "اندره استوارت" و سه تن از بانکداران سرشناس به نامهای "جان سولیوان" "ساموئل فلانتن" و "توماس فلاناگان" که این شخص اخیر از ثروتمندان طراز اول به شمار می‌رفت و صاحب یکی از بزرگترین کارخانجات کمپوت‌سازی بود . و پنجمین نفر "گوتیه رالف" نام داشت و از مدیران بانفوذ بانک انگلستان محسوب می‌شد .

توماس فلاناگان که از سرقت آن پول هنگفت بسیار ناراحت بود از رالف مدیر بانک پرسید :

— بانک ضرر بزرگی را متحمل شده است . فکر می‌کنید که بالاخره موضوع سرقت نقدینه بانک به کجا می‌انجامد ؟

— من تصور نمی‌کنم که سارقین به‌سادگی بتوانند از چنگ قانون فرار کنند .
ما کارآگاهان ورزیده و زبردستی داریم . و هم‌اکنون بسیاری از ایشان را به‌شهرها
و بنادر بزرگ اروپا و آمریکا روانه کرده‌ایم . امیدوارم که سارقین هر چه زودتر
دستگیر و به‌چنگ عدالت بیفتند . امشب روزنامه‌های بزرگ و پرتیراژ دنیا
خبرهای مربوط به‌این سرقت بزرگ را منتشر خواهند کرد و به‌این ترتیب پلیس
سایر کشورها نیز از موضوع سرقت اطلاع خواهند یافت .
اندره استوارت گفت :

— با وجود این گمان نمی‌کنم که پولهای مسروقه به‌این آسانی‌ها پیدا شود !
گوتیه رالف در پاسخ اظهار داشت :
— در دنیا، شهر و کشوری وجود ندارد که سارق یا سارقین بتوانند خود را در
آن مخفی کنند . به‌نظر شما چنین شخص یا اشخاصی به‌کجا می‌توانند پناه ببرند ؟
— زمین خدا بزرگ است و دریای کرمش بی‌پایان . بالاخره این تبه‌کار به‌آسانی
می‌تواند از چنگ قانون فرار کند و به‌گوشه‌ی دنجی پناه برده و در آنجا تا پایان
عمر به‌آسودگی زندگی نماید .

فیلاس فاگ که تا آن‌موقع اظهار نظری نکرده بود ، گفت :
— من با این نظر موافق نیستم که زمین خیلی پهناور است و یک تبه‌کار
می‌تواند در یک گوشه‌ی دور افتاده برای خودش پناهگاهی بیابد و تا آخر عمر از
چنگ قانون فرار کند . با پیشرفت‌های اعجاب‌انگیز علمی ، دنیای ما که روزگاری
بسیار وسیع به‌نظر می‌رسید ، امروزه بسیار کوچک و محدود است . اگر در گذشته‌های
دور می‌توانستند دنیا را در یک قرن به‌پیمایند ، امروز کشتی‌های بخار و قطارهای
راه‌آهن ، مسافتات را چنان کوتاه کرده‌اند که در چند شبانه‌روز می‌توان یک سفر
تفریحی به‌دور دنیا را به‌انجام رساند . مخصوصاً " که این اواخر میان دریای
مدیترانه و دریای سرخ ، کانال سوئز را حفر کرده‌اند و اکنون راه دریای بین
انگلستان و هند کمتر از یک‌سوم مسافت قبلی شده است .

همین که سخنان فیلاس فاگ به‌پایان رسید ، اندره استوارت در تائید حرفهای

او گفت :

— بله ، من گفته‌های شما را کاملاً " قبول دارم و فکر می‌کنم در حال حاضر می‌شود در عرض سه تا چهار ماه دور دنیا را گردش کرد . ۱
فیلاس فاگ گفت :

— البته گفته شما چندان دقیق نیست . به‌نظر من تنها در هشتاد روز می‌توان کره زمین را دور زد . و آنگاه برای اثبات عقاید خویش ، اوراق و اسنادی را از درون کیف خود بیرون آورد و به‌استناد نوشته‌های روزنامه "مورنینگ کرونیکل" مسافت دقیق بین شهرها و نقاط مختلف جهان را بر روی کاغذ نوشت و به‌دوستان خود ارائه کرد . متن نوشته چنین بود :

- ۱— از لندن تا کانال سوئز با استفاده از راه‌آهن و کشتی ۷ روز
- ۲— از کانال سوئز تا بندر بمبئی در هندوستان (با کشتی) ۱۳ روز
- ۳— از بمبئی تا شهر کلکته (با راه‌آهن) ۳ روز
- ۴— از کلکته تا هنگ‌کنگ (با کشتی) ۱۳ روز
- ۵— از هنگ‌کنگ تا بندر یوکوهاما در ژاپن (با کشتی) ۶ روز
- ۶— از یوکوهاما تا بندر سانفراسیسکو در آمریکای شمالی (با کشتی) ۲۲ روز
- ۷— از سانفراسیسکو تا بندر نیویورک (با راه‌آهن) ۷ روز
- ۸— از نیویورک تا لندن (با کشتی و راه‌آهن) ۹ روز

مجموعاً " ۸۰ روز

(۱) باید توجه داشت که در زمان نگارش داستان ، سفر به دور دنیا یک مسئله هیجان‌انگیز و پر مخاطره بوده است در حالیکه امروزه به دلیل وجود انواع هواپیماهای سریع‌السير جت ، هر روز هزاران نفر از مردم جهان در عرض چند ساعت از این سو به آن سوی زمین سفر می‌کنند .

يك قرارداد هيچان انگيز!

اندره استوارت که در این گفت‌وگوها بیشتر مخاطب فیلاس فاگ بود ، گفت :
 — گرچه آقای فاگ با توسل به آمار و ارقام می‌خواهد نظریه خود را به اثبات برساند ، ولی به گمان من اوضاع کنونی راهها و وسایل نقلیه ، آنچنانکه ایشان نوشته‌اند ، امکان چنین مسافرتی را به آدم نمی‌دهد . و باور کردن اینکه شخصی بتواند در مدت هشتاد روز دور دنیا بگردد ، زیاد آسان نیست و به نظر من حتی غیر ممکن است . خیلی دلم می‌خواهد بدانم این عمل غیر ممکن را چه کسی می‌تواند انجام بدهد ؟
 فیلاس فاگ گفت :

— اگر باور کردن حرفهای من برای شما دشوار است ، اثبات آن بسیار ساده و عملی است . اگر مایل باشید همراه با یکدیگر به این سفر خواهیم رفت ، آنوقت به شما ثابت خواهد شد که راست می‌گویم .

— آقای فاگ ! من که عقل خودم را از دست نداده‌ام تا به دنبال یک خیال واهی به دور دنیا راه بیفتم و خودم را مضحکه دیگران کنم . شما اینطور ادعا می‌کنید ، پس خودتان راه بیفتید و صحت نظر خودتان را به دیگران ثابت نمایید .
 فیلاس فاگ با لحنی مصمم گفت :

— من به نظریه خودم که متکی بر ارقام و شواهد زنده است ، کاملاً ایمان دارم و حاضرم برای اثبات درستی نظر خود ، آماده مسافرت شوم . مشروط بر اینکه اگر مسافرت در راس موعد مقرر به پایان رسید ، تمامی هزینه این سفر را شما بپردازید .

— آقای فاگ ، من حرفی ندارم . اگر شما موفق شوید و در هشتاد روز دور دنیا را بگردید ، — که به نظر من محال است — من چهار هزار لیره استرلینگ به عنوان جایزه به شما پرداخت خواهم کرد .

فاگ گفت :

— همچنانکه گفتم ، با کمال میل برای انجام این سفر آماده‌ام ، مشروط بر اینکه به‌جای چهار هزار لیره ، مبلغ بیست هزار لیره که صرف مخارج این مسافرت خواهد شد ، به‌عهده شما باشد . و اگر من موفق نشدم تمام مخارج را از جیب خود پرداخت خواهم کرد .

فالانتن گفت :

— آقایان این حرفهایی که شما می‌زنید ، پایه و اساس درستی ندارد . خواهش می‌کنم ، حرفهای غیر عملی را کنار بگذارید . طی این سفر طولانی و در این مدت زمان کوتاه ، مسافر مجبور است ، مدام از این قطار به‌آن قطار و از این کشتی به‌آن کشتی جابه‌جا شود ، امکان موفقیت ، صفر است . پس بهتر است که از این گفتگوی پوچ و بیهوده دست برداریم .

فیلاس فاگ رو به‌جمع دوستان خود کرد و با لحنی جدی گفت :

— آقایان ، شما که اینقدر دیر باور هستید و این مسافرت را غیر عملی می‌دانید ، چرا حاضر نمی‌شوید پیشنهاد مرا در مورد قبول مخارج سفر بپذیرید ؟ حرفهای من یک ادعای توخالی نیست ، چرا که حاضر می‌شوم تمام هست و نیست خود را برای آن تضمین بدهم .

پس از پایان گرفتن سخنان فیلاس فاگ ، هر پنج مرد حاضر در جلسه یک‌صدا گفتند :

— بسیار خوب آقای فاگ ، پیشنهاد شما را می‌پذیریم و قبول می‌کنیم که در صورت موفقیت شما در این سفر ، هر یک از ما مبلغ چهار هزار لیره به‌عنوان جایزه به‌شما پرداخت نماییم .

آقای فاگ گفت :

— در نظر داشته باشید که امروز ، چهارشنبه دوم اکتبر است و بدین‌ترتیب من تا روز شنبه بیست و یکم دسامبر راس ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه ، فرصت دارم که سفر هشتاد روزه خود را به‌پایان برده و در ساعت مقرر در اتاق

مطالعه باشگاه با شما تجدید دیدار خواهم نمود . و چنانچه در ساعت مورد نظر نتوانم حاضر شوم ، مبلغ بیست هزار لیره علاوه بر مخارج سفر به شما پرداخت خواهم کرد . و شما برای دریافت این پول در بامداد روز دوشنبه بیست و دوم دسامبر می‌توانید به بانک مراجعه کرده و آن را وصول کنید . آیا این پیشنهاد را قبول دارید ؟

هر پنج مرد گفتند :

— بله ، کاملاً " . و چنانچه شما موفق شدید در طی هشتاد روز این مسافرت را انجام دهید ، هر یک از ما مبلغ چهار هزار لیره — که جمعا " بیست هزار لیره خواهد بود — به شما جایزه خواهیم داد .

فیلاس فاگ در یک محاسبه سریع ذهنی به این نتیجه رسیده بود که مسافرت هشتاد روزه به دور دنیا به طور قطع و یقین ، بیش از بیست هزار لیره برای او ارزش خواهد داشت ، چون اگر می‌توانست سفر خود را در راس زمان مقرر به پایان برساند ، علاوه بر دریافت مبلغ جایزه ، وجوه دیگری نیز از سوی مجامع علمی برای کسب اطلاعات به او پرداخت می‌گردید . و مهمتر از همه ، اعتبار و آبرویی که از این طریق به دست می‌آورد ، از جهت معنوی ارزش فراوانی برای او داشت . و در عین حال فکر می‌کرد که اگر نتواند این سفر را با موفقیت به انجام برساند ، علاوه بر پرداخت بیست هزار لیره ، مخارج سنگین سفر را نیز می‌بایست از جیب خود بپردازد .

ساعت هفت شب بود . فیلاس فاگ ساکت و آرام بر روی صندلی خود نشسته بود و با چهره‌ای متفکر در مورد برنامه حرکت خود اندیشه می‌کرد . پس از لحظه‌ای سر برداشت و خطاب به دوستان خود گفت :

— قطار امشب ، در ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه از لندن به سمت " داور " و " کاله " حرکت می‌کند و من تصمیم دارم با همین قطار ، سفر خود را آغاز کنم . استوارت در نهایت تعجب سؤال کرد :

— یعنی همین امشب می‌خواهید حرکت کنید ؟

— بله ، همین امشب !

دوستانش یکصدا گفتند :

— اگر چنین تصمیمی گرفته‌اید ، باید عجله کنید ، چون الان ساعت هفت است .

فاگ بی آنکه شتابزدگی از خود نشان بدهد گفت :

— اسباب سفر من آماده است و کاری جز بستن درب‌های خانه‌ام ندارم .
هنوز یک ساعت و چهل و پنج دقیقه به زمان حرکت قطار باقی است . بنابراین می‌توانم
چند دقیقه دیگر هم در خدمت شما دوستان باشم .

پس از این گفتگو ، فیلاس فاگ حدود بیست و پنج دقیقه دیگر نزد دوستان
خود ماند و آن‌گاه در راس ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه از جای خود برخاست
و با صمیمیت و گرمی از دوستان خود خدا حافظی کرد و از " باشگاه اصلاحات " بیرون
آمد .

ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه به‌خانه خود رسید و بلافاصله خدمتکار
خود پاس پارتو را احضار نمود و به‌او گفت :

— ما باید بی‌درنگ به‌سوی کشور فرانسه عزیمت نمائیم .

تعجب «پاس پارتو»

پاس پارتو که از یافتن شغل تازه بسیار خرسند بود ، در همان زمان کوتاه
از غیبت ارباب خود استفاده کرد و تمام اسباب و اثاثیه خانه را واری و جای
هر چیز را به‌خاطر سپرده بود . از اینکه زندگی آقای فیلاس فاگ را چنین منظم
و مرتب می‌دید ، از خوش‌شانسی خود احساس شادمانی می‌کرد و خوشحال بود که
پس از مدتها شانس خدمت در خانه‌ای چنین پاکیزه و مرتب را یافته است .

پاس پارتو فکر می‌کرد که پس از سالها ماجراجوئی و گذران زندگی در نقاط
شلوغ و پردرد سر ، نیاز کامل به‌آرامش و استراحت در محیط پراز سکوت این خانه دارد .

پاس پارتو در این اندیشه‌های شیرین غرق بود که ناگاه آقای فاگ داخل خانه شد. او را احضار نمود و بدون مقدمه گفت که باید برای یک مسافرت هشتادروزه به دور دنیا آماده شوند.

پاس پارتو که ابتدا از دستور اربابش به حیرت افتاده بود، به تصور اینکه مطلب را خوب متوجه نشده است، در کمال تعجب از او پرسید:

— چی فرمودید؟ مسافرت به دور دنیا؟!

— بله، درست فهمیدی. گفتم مسافرت به دور دنیا در هشتاد روز. و این را هم بدان که ما نباید وقت خودمان را با این جور سؤال و جوابها، بیهوده تلف کنیم. ده دقیقه دیگر باید راه بیفتیم!

پاس پارتو که هنوز از این دستور ناگهانی، دستپاچه بود گفت:

— اسباب سفر و توشه را همان که حاضر نیست. به علاوه من نمی دانم که چه چیزهایی برای این سفر لازم داریم. و همینطور نمی دانم که برای جمع کردن و بسته بندی آنها چه مدت زمانی فرصت لازم است.

— جز لباس، هیچ اسباب دیگری لازم نداریم و چنانچه چیزی مورد نیازمان بود، در جریان مسافرت تهیه خواهیم کرد.

پاس پارتو در همان فرصت کم، همه کارهای لازم را انجام داد. درب اتاقها را یک به یک قفل کرد و لباسها را داخل چمدانها گذاشت. فیلاس فاگ یک بسته بزرگ اسکناس در کیف سفری خود جای داد و به پاس پارتو سفارش کرد که از آن مراقبت کامل به عمل بیاورد. درون آن کیف، مبلغ بیست هزار لیره استرلینگ پول بود.

پس از انجام این کارها، فیلاس فاگ و پاس پارتو از خانه خارج شدند. درب خانه را قفل کرده و به وسیله یک تاکسی به طرف ایستگاه راه آهن حرکت کردند.

در ایستگاه "جرینگ گراس" دوستانش منتظر مشایعت او بودند. در این اثنا پیر زن ژنده پوش و بینوایی که دست پسر بچه رنگ پریده‌ای را در دست داشت،

از آقای فاگ تقاضای کمک کرد. او تمام بیست و یک لیره‌ای را که در جیب داشت، توی دست پیرزن گذاشت و گفت:

— چقدر خوشحالم که این پیرزن بینوا، پیش از حرکت قطار، سر راه من قرار گرفت.

دوستانی که برای بدرقه و خداحافظی از فاگ در ایستگاه راه آهن گرد آمده بودند، نگران و ناراحت به نظر می‌رسیدند، زیرا به اعتقاد آنها، دوستان فیلاس فاگ دست به یک ریسک بزرگ زده بود که شکست در آن به قیمت از دست رفتن همه هستی‌اش تمام می‌شد — و از طرف دیگر، جبهه‌گیری خودشان را در مقابل او، کار درستی نمی‌دانستند و از کار خود متأسف بودند.

فیلاس فاگ با سیمای گشاده و لبخند به لب و با لحنی قاطع گفت:

— دوستان عزیز، این سفر می‌تواند ره‌آوردهای تازه‌ای برای پژوهندگان علم و دانش به همراه داشته باشد و احتمالاً "در برنامه مسافرت‌های آینده بشر تغییرات اساسی پدید خواهد آورد. شما در مورد تصمیم قاطع من در خصوص انجام موفقیت‌آمیز این سفر، یقین داشته باشید. در ضمن من به شما می‌گویم که در همه کشورهای بین راه گذرنامه خود را به مهر و امضای مسئولان گمرک و مرزی آن سرزمین‌ها خواهم رسانید تا برای شما اطمینان حاصل شود که واقعا "دور دنیا گشته‌ام و ادعای پوچی نمی‌کنم.

دقایقی بعد سوت قطار به صدا درآمد و درست در راس ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه، چرخهای قطار بر روی ریل به حرکت درآمد و لحظاتی بعد قطار غرش‌کنان در میان تاریکی شب دور شد.

بدین ترتیب سفری پر از رمز و راز به دور دنیا آغاز گردید. دو همسفر در سکوت کامل داخل کوپه خود نشسته و در حالی که به چشم‌اندازهای تاریک بیابانهای اطراف نگاه می‌کردند، در اندیشه‌های دور و دراز خود غرق بودند. پاس پارتو که از دلایل اصلی این مسافرت عجیب اطلاعی نداشت، بنا به سفارش ارباب خود کیف محتوی پول را محکم در آغوش گرفته بود و به نقطه

ناپیدایی در دل تیره شب می نگریست .

کارآگاه پلیس

در آغاز هفتمین روز مسافرت ، کشتی "مونگولیا" به بندر سوئز نزدیک می شد . گروهی از مردم به انتظار ورود کشتی بودند . در آن میان گفتگوی آرام اما پرهیجان دو نفر جلب توجه می کرد . یکی از آن دو نفر ، کنسول انگلیس در قاهره و دیگری کارآگاه پلیسی به نام "فیکس" بود . او در زمره آن دسته از کارآگاهانی بود که از سوی پلیس اسکاتلند یارد برای کشف و دستگیری سارق و یا سارقین بانک لندن به بنادر مهم جهان اعزام گردیده بود .

آقای فیکس با شم پلیسی خود معتقد بود که سارقین بانک به طرف آمریکا فرار خواهند کرد و برخلاف معمول و در واقع برای رد گم کردن به جای سفر مستقیم از اقیانوس اطلس ، از طریق هندوستان و ژاپن سفر خود را ادامه خواهند داد .

کشتی "مونگولیا" در بندر سوئز لنگر انداخت . البته در آنجا توقف زیادی نداشت . پس از پیاده و سوار کردن مسافرین ، قرار بود به سوی بندر "بمبئی" حرکت کند .

فیکس کارآگاه اسکاتلند یارد بنا به وظیفه خود ، تمام مسافرینی را که از کشتی پیاده و سوار می شدند ، تحت نظر داشت .

در این موقع پاس پارتو نیز به اتفاق مسافران دیگر از کشتی پیاده شد تا به دستور ارباب خود ، گذرنامه ها را به امضاء و گواهی کنسول انگلیس برساند .

فیکس ، گذرنامه را از پاس پارتو گرفت و دقیقاً "مورد بررسی قرار داد . مشخصات صاحب گذرنامه را خواند . و به دنبال یک سوءظن پلیسی ، این طور تصور کرد که صاحب این گذرنامه ، همان سارقی است که پولهای بانک لندن را به سرقت برده است . به دنبال این فکر در صدد تحقیقات بیشتری برآمد و از پاس پارتو

پرسید :

— این گذرنامه به چه کسی تعلق دارد ؟

— متعلق به ارباب من آقای فیلاس فاگ است .

— او در کجاست ؟

— در عرشه کشتی ماند و مرا برای امضای گذرنامه به وسیله کنسول به اینجا

فرستاد .

— برای امضای گذرنامه ، ارباب شما خودش باید شخصا " مراجعه کند و اوراق

هویت خود را نیز ارائه دهد .

— پس باید بروم و او را در جریان امر قرار دهم تا خودش مراجعه کنند .

لطفا " بفرمایید کنسولگری در کجاست ؟

— تا اینجا بیشتر از دویست متر فاصله ندارد . آنجا در حاشیه میدان واقع

شده است .

و در حین صحبت با دست به گوشه‌ای از میدان اشاره کرد .

وقتی که پاس پارتو به دنبال اربابش رفت ، کارآگاه فیکس خودش را به کنسول

انگلیس رساند و گفت :

— تا چند دقیقه دیگر یک مرد انگلیسی به کنسولگری مراجعه خواهد کرد . من

فکر می‌کنم او همان سارقی است که به بانک لندن دستبرد زده و اکنون با کشتی

" مونگولیا " مسافرت می‌نماید . بایستی بهر وسیله که شده از خارج شدن او از

بندر سوئز جلوگیری به عمل بیاوریم .

کنسول در پاسخ کارآگاه گفت :

— از کجا معلوم که حدس شما در مورد آن مرد درست باشد . اگر این مرد ،

آن‌طور که شما می‌گوئید ، دزد بانک باشد ، هرگز به کنسولگری مراجعه نخواهد

کرد . زیرا افراد تبه‌کار به شکلی سفر می‌کنند که شناخته نشوند . از طرفی ،

مسافرانی که مقصد آنها بندر سوئز باشد ، هیچ اجباری برای ارائه گذرنامه خود

ندارند .

فیکس گفت :

— به عقیده من بهتر است اجازه ادامه مسافرت به این شخص داده نشود و اگر شما موافقت کنید ، من به بهانه‌ای او را نگه خواهم داشت تا دستور بازداشت تلگرافی‌اش از لندن برسد .

کنسول گفت :

— موافقت با چنین امری خارج از اختیارات من است . در صورتی که گذرنامه‌اش ایراد قانونی نداشته باشد ، جلوگیری از ادامه سفر او برای من و کنسولگری مسئولیت قانونی خواهد داشت . در همین موقع فیلاس فاگ و پاس پارتو وارد کنسولگری شدند . فاگ گذرنامه خود را به کنسول تسلیم نمود و درخواست امضای آن را کرد . کنسول اسناد هویت وی را به دقت بررسی کرد و پرسید :

— آیا شما فیلاس فاگ هستید ؟

— بله .

— از لندن می‌آیید ؟

— بله .

— به کجا می‌روید ؟

— بمبئی .

— اما ، شما که در بندر سوئز مانده‌گار نیستید ، به چه دلیل اصرار دارید که

گذرنامه‌تان به امضای من برسد ؟

— به این دلیل می‌خواهم شما آن را امضاء کنید که مایل هستم گواهی مقامات رسمی را در مورد اینکه در چنین روزی ، یعنی روز یازدهم اکتبر ، ساعت یازده از سوئز عبور کرده‌ام ، در دست داشته باشم . بنابراین از شما درخواست می‌کنم که با امضای ذیل گذرنامه من موافقت نمایید .

— البته ، تقاضای شما از نقطه نظر مقررات اداری اشکالی ندارد .

پس از این گفتگو ، کنسول انگلیس گذرنامه فاگ را امضاء کرد و هر دو مسافر با تشکر از کنسول از اداره کنسولگری خارج شدند .

کنسول ، پس از رفتن آن دو نفر ، رو به کارآگاه فیکس کرد و گفت :
 — اوراق هویت آنها درست بود و هیچ ایرادی نمی شد به آنها گرفت . متأسفم
 که در این مورد نمی توانم کمکی به شما بکنم .
 فیکس پاسخ داد :

— البته من متوجه هستم که شما چه می گوئید . بدون مجوز قانونی ، بازداشت
 آنها امکان نداشت . اکنون تلگرافی از پلیس اسکاتلندیارد درخواست خواهم کرد
 که حکم بازداشت آن دو نفر را تلگرافاً " به بمبئی مخابره نمایند و خودم نیز تا
 آن نقطه به تعقیب آنها خواهم پرداخت .
 آن گاه فیکس ، متن تلگرافی با این مضمون برای پلیس اسکاتلندیارد در
 لندن ارسال کرد :

" از سوئز به لندن . . . آقای رووان رئیس پلیس اسکاتلندیارد . من سارق
 بانک را پیدا کرده و هویت او را تشخیص داده ام . خواهشمندم هرچه زودتر ،
 دستور بازداشت رسمی شخصی به نام فیلاس فاگ را برای پلیس بمبئی صادر
 نمایید . "

فیکس " کارآگاه پلیس "

فیکس پس از ارسال این تلگراف ، تصمیم گرفت که سوار بر کشتی " مونگولیا "
 شده و تا شهر بمبئی به تعقیب آن دو بپردازد . با مخابره این تلگراف ، فیلاس
 فاگ در انظار عمومی و مجامع علمی کشور خود به عنوان سارق بانک معرفی شد .

کارآگاه و پاس پارتو

دقایقی بعد ، فیکس ، پاس پارتو را در کنار لنگرگاه کشتی دید و به او گفت :
 — خوب ، مثل اینکه کارتان در کنسولگری درست شد ؟
 — به لطف شما . راستی بفرمایید نام این بندر چیست و متعلق به کدام کشور است ؟

— اینجا بندر سوئز است و تعلق به کشور مصر دارد .

— مصر آفریقا ؟

— بله ، مصر در قاره آفریقا واقع شده است .

— چقدر دلم می خواست که در اینجا توقف بیشتری داشتیم و همه جا را خوب سیاحت می کردیم . اما آنقدر با عجله سفر می کنیم ، که هرگز فرصت چنین کارهایی را نخواهیم یافت .

— چرا با این عجله مسافرت می کنید ؟

— من که عجله ای ندارم . ارباب من آنقدر شتاب دارد که حتی اجازه نداد وسایل سفر خود را از لندن همراه بیاوریم .

— در اینجا می توانید وسایل مورد احتیاج خود را از مغازه ها بخرید .

— ما وقت لازم برای این کار را نداریم ، کشتی به زودی حرکت می کند و من باید سوار شوم .

— اما هنوز وقت زیادی تا حرکت کشتی باقی است . ساعت هنوز دوازده نشده .

پاس پارتو ساعتش را بیرون آورد و گفت :

— ساعت شما درست نیست ، ساعت من دو و هشت دقیقه است .

فیکس در پاسخ او گفت :

— ساعت شما کند کار می کند .

— این چه حرفی است که شما می زنید ، این ساعت از پدر پدر بزرگ من به ارث رسیده و خیلی هم دقیق کار می کند .

— فهمیدم که عیب آن در کجاست . هنوز ساعت تو با ساعت لندن میزان است ، در صورتی که ساعت سوئز با لندن دو ساعت اختلاف دارد . باید ساعت خودت را با وقت اینجا تنظیم کنی .

— ساعت من که غلط کار نمی کند ، تا آن را میزان کنم !

— اگر ساعت خودت را با زمان اینجا میزان نکنی ، حرکت دقیق کشتی را

متوجه نخواهی شد .

چند لحظه میان آن دو سکوت برقرار شد و سپس کارآگاه برای آنکه کلامی از زبان پاس پارتو در بیاورد به سخن درآمد و گفت :

— دوست عزیز ، چند لحظه پیش بهمن گفתי که با عجله از لندن خارج شدید ، چرا ؟

— من علت آن را نمی دانم ، چون آقای فاگ در روز چهارشنبه دوم اکتبر ، زودتر از حد معمول به خانه آمد و بهمن دستور داد که وسایل مسافرت به دور دنیا را فراهم کنم . چهل و پنج دقیقه بعد به قطاری که عازم " داور " بود ، سوار شدیم . او می خواهد دور دنیا را در مدت هشتاد روز به پیماید و در این باره با دوستانش قراری گذاشته است . ولی بعضی وقتها فکر می کنم که باید زیر کاسه ، نیم کاسه ای باشد که من از چند و چون آن بی خبرم .

— به نظر آدم عجیبی می آید ؟

— بله . از عجیب هم عجیب تر است .

— آیا او شخص ثروتمندی است ؟

— من فکر می کنم که او باید ثروت سرشاری داشته باشد ، زیرا هنگام حرکت با خودش مقدار زیادی اسکناس نو برداشته است و در خرج کردن آن هم به حد کافی دست و دل باز است .

— چند وقت است که نزد این شخص به کار مشغولی ، آیا او را به درستی

می شناسی ؟

— من همان روز حرکت ، یعنی روز دوم اکتبر ساعت یازده به خدمت او درآمدم و پیش از آن هرگز او را نمی شناختم و در باره اش هم از کسی ، چیزی نشنیده بودم .

ناگفته پیداست که این گفت و شنود چه تاثیری بر ذهنیات کارآگاه گذاشت و چگونه باعث تشدید سوءظن او نسبت به فیلاس فاگ گردید . اینک کارآگاه فیکس یقین پیدا کرده بود که فیلاس فاگ همان شخص مورد نظر ، یعنی سارق بانک

است و تشخیص وی در شناسایی او اشتباه نبوده است .

فیکس با خود می گفت :

" این شخص اگر سارق بانک نبود ، چه دلیلی داشت که با این عجله کشور خود را ترک کند ؟ او به بهانه مسافرت به دور دنیا می خواهد خود را به گوشه دور افتاده و امنی از جهان برساند و از چنگ قانون بگریزد . ادعای آن قرارداد عجیب هم یک بهانه تازه برای گمراه کردن افکار دیگران است . و پیش از هر کس خدمتکار خود را فریفته است .

فیکس نتایج تحقیقات خود را اینطور طبقه بندی می کرد :

۱- پاس پارتو از پیشینه اربابش هیچ نوع اطلاعی ندارد .

۲- فیلاس فاگ در لندن زندگی می کند . او مردی است کم حرف و گوشه گیر که با هیچکس معاشرتی ندارد .

۳- ثروتمند است ، اما هیچکس نمی داند که او این همه ثروت را از کجا به دست آورده است .

۴- او فعلا " عازم بمبئی است .

هنگامی که پاس پارتو قصد خدا حافظی داشت از فیکس پرسید :

— آیا بمبئی خیلی دور است ؟

— بله . با کشتی در حدود دو روز راه است .

— بمبئی در کجا واقع شده ؟

— در هندوستان .

— هندوستان در کجاست ؟

— در قاره آسیا .

کارآگاه و کنسول

فیکس پس از گفت و گو با پاس پارتو — که در واقع نوعی بازجویی بود که به

شکل زیرکانه‌ای انجام گرفت - به‌نزد کنسول بازگشت و به‌او گفت :

- جناب کنسول با اطلاعاتی که از خدمتکار آن مرد در باره اربابش به‌دست آوردم ، دیگر برایم یقین حاصل شده است که این شخص ، همان سارق مورد نظر است . و حالا با قاطعیت می‌توانم بگویم که سارق پولهای بانک ، همان فیلاس فاگ است .

بهتر است شما هم بدانید که این شخص ادعا کرده است که می‌تواند در هشتاد روز دور دنیا را به‌پیماید .

کنسول گفت :

- در این صورت آدم زرنگی است و با این بهانه می‌خواهد که از چنگ پلیس فرار کند و پس از خوابیدن سروصداها ، بار دیگر به‌لندن باز گردد .

- اما باید دید که در این کارش موفق خواهد شد یا نه ؟

- آیا شما مطمئن هستید که در تشخیص خود دچار اشتباه نشده‌اید ؟

- در این باره اطمینان کامل دارم .

- اما اگر حدس شما درست باشد ، آقای فاگ چرا آنهمه اصرار داشت که

گذرنامه‌اش به‌وسیله من مهر و امضاء شود ؟

- تنها نقطه تاریک قضیه ، همین موضوع است و من هنوز نتوانسته‌ام از آن

سر در بیاورم . ولی خواهش می‌کنم به‌مطالبی که من از خدمتکار او شنیده‌ام ،

توجه کنید ، آن وقت تصدیق خواهید نمود که در باره او دچار خطا و اشتباهی

نشده‌ام .

کنسول پس از شنیدن حرفهای فیکس ، گفت :

- با این نکات دقیقی که در باره زندگی فیلاس فاگ به‌دست آورده‌اید ، من

هم باید بپذیرم که این مرد همان سارقی است که تحت تعقیب اسکاتلندیارد

می‌باشد . بسیار خوب حالا بگوئید چه تصمیمی در باره او گرفته‌اید ؟

- راستش را بخواهید ، من ضمن یک تلگرام فوری به‌رئیس پلیس اسکاتلندیارد

از او درخواست کرده‌ام که هر چه سریع‌تر ، حکم بازداشت رسمی فیلاس فاگ را

به بمبئی ارسال دارد . و اکنون هم قصد دارم که به وسیله کشتی "مونغولیا" به جانب بمبئی حرکت کنم و با در دست داشتن حکم بازداشت رسمی ، فیلاس فاگ را دستگیر نمایم .

کنسول با نقشه فیکس موافقت کرد و به رسم تائید دست خود را به جانب او دراز نمود .

کارآگاه فیکس بلافاصله از کنسول خداحافظی کرد و سریعاً " خود را به کشتی "مونغولیا" رسانید . چند دقیقه بعد ، سوت حرکت کشتی به صدا درآمد و کارآگاه همراه با سایر مسافریں عازم بندر بمبئی شد .

مسافرت با کشتی از سوئز تا بمبئی

آقای فاگ که پیش از پاس پارتو سوار کشتی شده بود ، بلافاصله به داخل کابین خود رفت . اما سایر مسافریں همچنان بر روی عرشه کشتی ایستاده بودند و مناظر اطراف را تماشا می کردند .

پاس پارتو نیز همچون سایر مسافران بر روی عرشه ایستاده بود و از تماشای امواج دریا لذت می برد و گاه به میان مسافران می رفت و در گفت وگوهای آنها شرکت می کرد .

در دومین روز حرکت کشتی ، هنگامی که پاس پارتو مشغول قدم زدن بر روی عرشه کشتی بود ، ناگهان چشمش به فیکس افتاد . با خوشحالی به طرف او رفت و گفت :

— سلام آقا! شما همان شخصی نیستید که در سوئز با کمال مهربانی مرا راهنمایی کردید؟

— بله ، و خوشحالم که دوباره شما را ملاقات می کنم .

— به کجا تشریف می برید؟

— من هم مثل شما قصد دارم به بمبئی بروم .

— چه سعادت بزرگی . پس با یکدیگر همسفر خواهیم بود . آیا شما پیش از این به بمبئی مسافرت کرده‌اید ؟

— بله ، مدتی در آنجا بوده‌ام .

— از مسافران شنیده‌ام که هندوستان از نقاط بسیار دیدنی جهان است .

— بله ، همینطور است . هندوستان کشور دیدنی و جالبی است و در میان مردم دنیا به کشور عجایب شهرت دارد . امیدوارم که در آنجا موفق به دیدن نقاط دیدنی بشوید . .

— البته من هم خیلی مایل به این کار هستم . اما متأسفانه به دلیل وضع خاص مسافرت اربابم آقای فاگ ، مجبور هستیم ، بلافاصله از یک وسیله نقلیه به وسیله دیگری سوار بشویم و هیچ فرصتی برای گردش و سیاحت نداریم . آقای فاگ قصد دارد ، در مدت هشتاد روز دور دنیا را بگردد . خدا خدا می‌کنم که این سفر جنون‌آمیز را در بمبئی به پایان برساند .

کارآگاه بی‌آنکه کنجکاوی خود را آشکار کند با لحن خونسردی از حال و احوال فیلاس فاگ پرسید و پاس پارتو در پاسخ او گفت :

— ارباب حالش خوب است . حال من هم خوب است . در این سفر دریایی به اندازه سه نفر غذا می‌خورم . مثل اینکه آب و هوای دریا ، اشتهایم را باز کرده است .

— راستی آقای فاگ کجاست ؟ او را روی عرشه نمی‌بینم ؟

— او مثل اینکه از مردم گریزان است . همیشه دوست دارد در کابین خود تنها باشد .

— آقای پاس پارتو ، آیا شما فکر نمی‌کنید که ادعای سفر هشتاد روز به دور

دنیا ، تنها یک بهانه برای سرپوش نهادن به یک موضوع اسرارآمیز باشد ؟

— راستش را بخواهید در این مورد چیزی نمی‌دانم و دلم هم نمی‌خواهد بدانم .

از این جور گفت‌وگوها ، چندین بار میان پاس پارتو و فیکس پیش آمد . کارآگاه

فیکس با آن زیرکی مخصوص پلیسی سعی داشت با طرح دوستی ظاهری با پاس پارتو ،

اعتماد او را نسبت به خود جلب کند و می‌اندیشید که این دوستی در آینده
برایش کارساز خواهد بود .

در یکی از بنادر سرزمین عدن ، کشتی "مونگولیا" لنگر انداخت . فیلاس فاگ
برای اینکه گذرنامه‌اش را به وسیله مقامات رسمی به مهر و امضاء برساند از کشتی
پیاده شد . پاس پارتو هم که برای سیر و سیاحت در این سرزمین ناشناخته تمایل
زیادی داشت ، بلافاصله در پی ارباب خود از کشتی خارج گردید .

سحرگاه روز یکشنبه بیستم اکتبر ، سواحل زیبای شبه‌قاره هند از روی عرشه
کشتی نمایان شد . مسافران با هیجان بسیار به تماشای این چشم‌اندازهای بدیع
ایستادند . و عاقبت کشتی "مونگولیا" در ساعت چهارونیم بعد از ظهر در اسکله
لنگر انداخت و مسافران قدم به خشکی گذاشتند .

پاس پارتو، کفشهایش را گم می‌کند!

طبق محاسبه آقای فاگ ، کشتی "مونگولیا" دو روز زودتر از وقت مقرر به
بمبئی رسید . مسافرانی که قصد عزیمت به کلکته را داشتند می‌بایست سر ساعت
هشت بعد از ظهر در ایستگاه راه آهن حاضر باشند .

آقای فیلاس فاگ برای امضای گذرنامه به اداره گذرنامه مراجعه کرد . کارآگاه
فیکس هم بدون لحظه‌ای درنگ خود را به اداره پلیس محلی رسانید و شتابزده
پرسید :

— آیا دستور مخصوصی به نام من — کارآگاه فیکس — از لندن نرسیده است ؟
پس از دقایقی بررسی متوجه شد که هیچگونه دستور و پیامی از طرف پلیس
اسکاتلندیارد لندن برای او نرسیده است . بنابراین در حالی که به شدت
ناراحت بود از رئیس پلیس محلی درخواست کرد که دستور بازداشت آقای فاگ
را صادر نماید . رئیس پلیس از قبول درخواست وی امتناع کرد و گفت :

— این کار از حدود اختیارات و صلاحیت شهربانی محلی خارج است و تا

زمانی که دستوری مستقیم برای دستگیری فیلاس فاگ از لندن صادر نشود، ما هیچگونه اقدامی در این مورد نمی‌توانیم بکنیم.

کارآگاه فیکس که از بی‌نتیجه ماندن درخواست خود مایوس شده بود، در تمام مدت به این موضوع فکر می‌کرد که نکند فیلاس فاگ تنها به‌صرف گمراه کردن افکار عوامل پلیس و دیگران، مسئله مسافرت هشتاد روزه به دور دنیا را مطرح ساخته باشد. و کم‌کم این فکر در سرش قوت گرفته بود که فیلاس فاگ به‌هیچ وجه قصد خروج از هندوستان را ندارد و یقیناً "می‌خواهد به‌گوشه دور افتاده‌ای از این سرزمین پر از شگفتی رفته و از چنگ قانون بگریزد. این تصور، موجب دلگرمی کارآگاه فیکس شده بود، چون با خودش می‌اندیشید که به‌این ترتیب فرصت کافی برای دریافت دستور بازداشت از لندن را خواهد داشت و بلافاصله پس از آن برای دستگیری فاگ اقدام خواهد نمود.

در همین زمان، پاس پارتو هم نسبت به رفتار ارباب خود دچار سوءظن شده بود و بر اثر تلقینات کارآگاه فیکس، تصور می‌کرد که موضوع مسافرت هشتاد روزه به دور دنیا فقط یک بهانه برای رد گم کردن است. اما هنگامی که آقای فاگ به او دستور داد که می‌بایست راس ساعت هشت بعد از ظهر در ایستگاه راه آهن حاضر باشند، به‌اشتباه خود پی برد و متوجه شد که ادعای آقای فاگ خالی از هر نوع فریب و نیرنگ است و مسئله جایزه و قرار او با دوستانش واقعی است.

تا زمان حرکت قطار، دو سه ساعتی وقت باقی بود. پاس پارتو با استفاده از این فرصت، تصمیم گرفت که برای دیدن قسمتی از عجایب شهر به سیر و سیاحت بپردازد.

در این گشت‌وگذار، حادثه عجیبی روی داد که نه‌تنها تمام لذت‌های ناشی از این گردش را از بین برد، حتی نزدیک بود که پاس پارتو جان خود را نیز از دست بدهد.

ماجرا از این قرار بود که پاس پارتو هنگام گردش در شهر، گذارش به‌معبدی افتاد که زیبایی‌های نمای بیرونی معبد برای او چنان جالب و حیرت‌انگیز بود که

بی اختیار به تماشای آن ایستاد. و بعد هوس دیدار از داخل معبد به سرش افتاد. اما از دو نکته مهم غافل بود. اول اینکه هیچ غریبه‌ای حق ورود به معبد را ندارد و دوم اینکه هیچ فردی، حتی خود هندوها هم اجازه نداشتند که با کفش به داخل معبد قدم بگذارند.

به خاطر احترام به این مکان که از نظر هندوها مقدس بود، هندوان همیشه پیش از ورود به داخل معبد کفشهای خود را در آستانه معبد از پا در می‌آوردند و آن‌گاه به آن مکان وارد می‌شدند.

پاس پارتو که هیچگونه اطلاعی از این مقررات نداشت، خیلی بی‌خیال و خونسرد وارد معبد شد. به محض ورود سه نفر از هندوها به طرف او هجوم برده و شروع به کتک زدن او کردند. و بعد با خشم بسیار کفشهایش را از پایش بیرون آورده و به گوشه‌ای پرت کردند. پاس پارتو که با تلاش زیاد موفق شده بود خودش را از چنگ هندوهای متعصب خلاص کند، با پای برهنه از معبد بیرون دوید و شروع به فرار کرد.

چند دقیقه قبل از ساعت هشت، پاس پارتو با سر و روی آشفته و پای برهنه خود را به ایستگاه راه آهن رسانده بود. فیلاس فاگ از دیدن وضع ظاهری پاس پارتو دچار حیرت شد و دلیل این وضع را از او پرسید. پاس پارتو تمام ماجرا را برای او بازگو کرد. آن وقت فیلاس فاگ به او تذکر داد:

— باید مراقب باشی که پس از این خودت را درگیر چنین ماجراهایی نکنی!

پاس پارتو سری جنباند و در حالی که خجلت زده و شرمگین به نظر می‌رسید، همانطور پابرهنه به دنبال ارباب خود وارد قطار شد و در کناری نشست.

کارآگاه فیکس که حاضر نبود حتی لحظه‌ای دست از تعقیب فاگ بردارد، بلافاصله خود را به ایستگاه قطار رسانده بود. او کنج‌گو بود بداند که آیا فیلاس فاگ قصد ادامه سفر خود را دارد و یا اینکه در شهر بمبئی ماندگار خواهد شد. اما هنگامی که فاگ و پاس پارتو را آماده سفر دید، بلافاصله تصمیم گرفت که به تعقیب آنها ادامه دهد. با خودش فکر می‌کرد که اگر لازم باشد نه فقط تا

"کلکته" بلکه تا هر نقطه‌ای که مجبور بشود، در پی آنها خواهد رفت. هنگامی که پاس پارتو مجرای درگیری خودش را با هندوان برای اربابش تعریف می‌کرد، فیکس بی‌آنکه خود را نشان بدهد در گوشه‌ای ایستاده بود و به گفت‌وگوی آن دو گوش می‌کرد.

کارآگاه فیکس همین که متوجه شد، مقررات مربوط به ورود بیگانگان به داخل معابد هندوان به وسیله پاس پارتو نقض گردیده است، به فکر نقشه تازه‌ای افتاد و تصمیم گرفت که از این بهانه برای جلوگیری از ادامه سفر فیلاس فاگ استفاده نماید. کارآگاه با خودش می‌اندیشید:

"باید به بهانه نقض قانون و مقررات معابد، آنها را تحت تعقیب قانونی قرار بدهم و آنقدر در اینجا نگهشان بدارم تا دستور بازداشت فیلاس فاگ از لندن برسد. آنها دیگر نمی‌توانند از چنگ من فرار کنند!"

در مسیر کلکته

آقای فیلاس فاگ به عادت همیشه در گوشه‌ای از کوپه خود نشست و به فکر فرو رفت. علاوه بر او و پاس پارتو یکی از افسران ارتش هند که نامش "سر فرانسیس" بود در آن کوپه جای داشت.

در تمام مدت شب، هیچ کلامی میان آنها رد و بدل نشد. هنگامی که روشنایی روز از پنجره‌های کوپه به داخل تابید، آن سه نفر چشمهای خود را گشودند. آن روز سه‌شنبه بیست و دوم اکتبر بود.

سر فرانسیس از پاس پارتو ساعت را پرسید و او در حالی که نگاهی به ساعتش می‌انداخت، گفت:

— سه بعد از نیمه شب!

سر فرانسیس با تعجب گفت:

— گمان می‌کنم ساعت شما درست کار نمی‌کند. زیرا اشعه آفتاب کوپه را

کاملاً " روشن کرده است و به نظر می‌رسد که اکنون ساعت نزدیک ۷ صبح باشد .

پاس پارتو با لحنی که حاکی از ناخشنودی بود گفت :

— آقا ، ساعت من همیشه درست کار می‌کند !

سر فرانسیس سعی کرد به او بفهماند که چون مسافرت آنها به سمت مشرق

است ، آفتاب زودتر طلوع می‌کند و علت اختلاف ساعت وی نیز همین است .

اما پاس پارتو به دلایل او توجهی نداشت و همچنان معتقد بود که ساعت او

همیشه درست کار کرده است و حتی می‌کوشید به مخاطب خود تفهیم کند که "از

کجا معلوم که عیب از خورشید نباشد که دیر و زود طلوع می‌کند؟! " بهر حال

پاس پارتو معتقد بود که چون ساعت او سه و نیم بعد از نیمه شب را نشان

می‌دهد ، حتی با وجود آن آفتاب درخشان هم آن موقع نمی‌تواند ساعت هفت

صبح باشد !

بحث بر سر همین اختلاف زمانی باعث شد که سر فرانسیس با مسافران

هم‌کوپه خود بیشتر آشنا شود . هنگامی که از مقصد سفر آنها آگاه شد و دانست

که می‌خواهند به دور دنیا سفر کنند ، احساس احترامی نسبت به آنها پیدا کرد .

چون سفر به دور دنیا در نظر او کاری جالب و هیجان‌انگیز بود که از عهده هر

کسی بر نمی‌آمد . بنابراین از آقای فاگ تقاضا کرد که در خصوص این مسافرت

توضیحات بیشتری بدهد . فیلاس فاگ تمام جریانات مربوط به انجام سفر ، جایزه

بیست هزار لیره‌ای و قرارداد با دوستانش را برای او شرح داد . سر فرانسیس پس

از شنیدن صحبت‌های فاگ ، گفت :

— من صمیمانه برای شما آروزی موفقیت می‌کنم . بنابر آنچه گفتید در صورت

پیروزی در این مسافرت علاوه بر دریافت جایزه هنگفت بیست هزار لیره‌ای ، از

جهت معنوی نیز ارزش و اعتباری در میان مردم جهان کسب خواهید نمود . و

یقیناً " پس از سفر شما ، پیشرفتهای شگرفی در زمینه سفرهای طولانی مردم جهان

به وجود خواهد آمد .

فیلاس فاگ در پاسخ او گفت :

— از شما ممنونم و باید بگویم که من به موفقیت خود در این سفر ایمان دارم .
و علیرغم حوادث پیش‌بینی نشده‌ای که ممکن است در جریان این سفر روی
بدهد ، خواهم کوشید که در مدت زمان هشتاد روز ، سفر خود را به پایان ببرم .
— من آرزو می‌کنم که این سفر طبق آرزو و خواسته شما به پایان برسد ، اما
بهر حال انسان هرگز نمی‌تواند بسیاری از وقایع غیر مترقبه را پیش‌بینی کند .
مثلاً " همین حادثه‌ای که در یکی از معابد شهر بمبئی برای خدمتکار شما پیش
آمد ، حتی ممکن بود که سفر شما را به تاخیر بیندازد . البته شما از قوانین و
مقررات مربوط به معابد هندوان اطلاعی ندارید و نمی‌توانید تصور کنید که دولت
انگلستان در این خصوص چه مقررات سختی دارد . باید بگویم که اگر خدمتکار
شما به دست پلیس سپرده می‌شد ، بدون شک تنبیه و زندانی می‌گردید .

— به فرض آنکه مقامات دولتی او را در شهر بمبئی دستگیر می‌کردند و یا در
همین جا — یعنی در کلکته — او را بازداشت نمایند ، این جریان اگر چه باعث
تاسف من خواهد شد ، اما به هیچ عنوان نمی‌تواند از ادامه سفر من جلوگیری
به عمل بیاورد ، چه در آن صورت به تنهایی مسافرت خود را ادامه خواهم داد .
سر فرانسیس گفت :

— بهر حال آرزوی من این است که شما بدون هیچ حادثه و پیش‌آمدی ،
مسافرت خود را به انجام برسانید و در کار مهم خود موفق شوید .

ساختمان نیمه کاره راه آهن

مسافرین داخل کوپه گرم گفت‌وگو بودند که قطار به‌طور ناگهانی از حرکت
ایستاد . شخصی از خارج قطار با صدای بلند فریاد زد :

— مسافرین قطار ، پیاده شوید ! پیاده شوید !

پاس پارتو با عجله از قطار پیاده شد تا دلیل توقف ناگهانی آن را دریابد .
پس از چند لحظه به داخل کوپه برگشت و گفت :

— مثل اینکه قطار به آخر خط رسیده است .

سر فرانسیس گفت :

— چطور ممکن است اینجا آخر خط باشد ؟ ایستگاه کلکته ، آخر خط است و تا آنجا هنوز مسافت زیادی باقی مانده . بگو به بینم ، منظور تو از آخر خط چیست ؟

پاس پارتو گفت :

— منظورم این است که قطار دیگر نمی تواند از این جلوتر برود ! مسافرین چمدانهای خود را برداشته و از قطار پیاده شدند . سر فرانسیس از رئیس قطار سؤال کرد :

— نام این محل که قطار در آن مجبور به توقف شده ، چیست ؟

— نام این محل "دوخلبی" است .

— قطار به چه علت در اینجا توقف کرده است ؟

— به دلیل اینکه ریل گذاری خط آهن ، فقط تا این نقطه به پایان رسیده ،

امتداد خط تا شهر "الله آباد" نیمه کاره و در دست ساختمان است .

— اما در روزنامه ها نوشته بودند که ریل گذاری خط آهن به پایان رسیده و

بهره برداری از آن آغاز شده است .

— شما بهتر می دانید که همیشه نمی شود به مندرجات روزنامه ها اطمینان

کرد ، چون در خیلی از موارد ، اخبار نادرست در آنها درج می شود .

— اما همه مسافران بهای بلیت تا کلکته را پرداخت کرده اند .

— بهر حال به نظر من هم این کار درستی نیست . اما از اینجا تا شهر

"الله آباد" مسافرین باید وسیله ای برای ادامه سفر خود بیابند و از "الله آباد"

تا کلکته به اعتبار بلیتی که در دست دارند ، بار دیگر می توانند سوار قطار

شوند .

سر فرانسیس و پاس پارتو از وضع پیش آمده بسیار ناراحت و خشمگین بودند ،

حتی پاس پارتو از فرط غضب نزدیک بود با مسئولین قطار گلاویز شود .

اما فیلاس فاگ که با متانت و خونسردی تمام ، شاهد جر و بحث آنها با یکدیگر بود ، بی آنکه هیچ نشانه‌ای از خشم در رفتار خود نمایان سازد به همراهان خود گفت :

— به جای جر و بحث و تلف کردن وقت ، بهتر است وسیله‌ای برای هر چه سریع تر رسیدن به "الله آباد" فراهم کنیم .
سر فرانسیس گفت :

— این حادثه باعث تاخیر مسافرت شما خواهد شد .

— شاید . اما فکر نمی‌کنم چندان تاثیری داشته باشد ، چون من در محاسبات خود از این قبیل حوادث را پیش بینی کرده‌ام .

— یعنی شما می‌دانستید که ساختمان خط آهن نیمه کاره است ؟

— نه . اما یقین داشتم که در جریان سفر از این قبیل اتفاقات پیش خواهد آمد ، بنابراین این حوادث را در زمانبندی محاسباتم در نظر گرفته‌ام . با وجود این باید بگویم که حادثه امروز تاثیر زیادی در به تعویق انداختن مسافرت من نخواهد داشت ، چون آن‌طور که حساب کرده‌ام تا این ساعت حدود دو روز از برنامه سفر خود جلو هستیم . از طرف دیگر ، کشتی مورد نظر ما که از کلکته به سمت هنگ‌کنگ عزیمت خواهد نمود ، در ساعت دوازده روز بیست و پنجم حرکت می‌کند و امروز تازه روز بیست و دوم اکتبر است . بنابراین وقت کافی داریم که خودمان را به کلکته برسانیم .

آن گروه از مسافرینی که با وضع راه آهن آشنایی داشتند ، بلافاصله پس از توقف قطار بدون هیچ سؤال و جوابی در جستجوی وسیله‌ای برای رسیدن به "الله آباد" برآمدند .

هنگامی که سر فرانسیس و فیلاس فاگ به صرافت یافتن وسیله افتادند ، متوجه شدند که هر چه وسیله نقلیه از قبیل گاری ، درشکه و اسب در آن حدود پیدا می‌شد ، مسافران قبلی کرایه کرده و به راه افتاده‌اند . فاگ گفت :

— وقتی وسیله‌ای پیدا نمی‌شود ، ناچار باید پیاده حرکت کنیم . و من تصمیم

دارم این مسیر پنجاه مایلی را پیاده طی کنم .

فیلاس فاگ، فیل می خرد!

هنوز به راه نیفتاده بودند که پاس پارتو با خوشحالی به نزد اربابش آمد و گفت :

— من وسیله خوبی برای طی کردن این مسیر پیدا کرده‌ام . در این نزدیکی‌ها فیلی هست که احتمال دارد صاحبش آن را به ما کرایه بدهد و یا حتی بفروشد . پس از آن با راهنمایی پاس پارتو به طرف کلبه چوبی و محقری به راه افتادند . فیل عظیم‌الجثه‌ای در مقابل کلبه ایستاده بود . پاس پارتو صاحب فیل را صدا کرد . مردی ژولیده از داخل کلبه بیرون آمد و گفت :

— چه فرمایشی دارید ؟

فیلاس فاگ گفت :

— آیا حاضرید این فیل را برای رفتن به "الله آباد" به ما کرایه بدهید ؟
— نه !

فاگ برای اینکه صاحب فیل را راضی کند گفت :

— حاضرم ساعتی پنج لیره بابت کرایه فیل شما بپردازم .

— نه ، کرایه نمی‌دهم .

— ساعتی ده لیره !

— نه . گفتم که کرایه نمی‌دهم .

— بیست لیره !

— نه .

— چهل لیره !

— نه .

هر بار که فیلاس فاگ رقم کرایه را دو برابر می‌کرد ، پاس پارتو که از شدت

حیرت دهانش باز مانده بود با خود می‌گفت :

"عجب ارباب ولخرجی دارم . اگر این فیل پانزده ساعت راه‌پیمایی کند ، از قرار ساعتی چهل لییره ، بیش از ششصد لییره کرایه آن خواهد شد !"

سرانجام فیلاس فاگ به‌صاحب فیل گفت :

— بسیار خوب ، حالا که حاضر نیستی فیل را کرایه بدهی ، من حاضرم آن را به‌هزار لییره بخرم !

سر فرانسیس فیلاس فاگ را به‌گوشه‌ای کشید و آهسته در گوش او گفت :

— آقای فاگ ، پیش از آنکه دوباره قیمت آن را بالا ببرید ، بهتر است کمی فکر کنید تا بعداً " باعث پشیمانی نشود .

— نه سر فرانسیس ، خیالتان راحت باشد ، هر تصمیمی که از سوی من گرفته شود ، مطمئن باشید که قبلاً " در مورد آن خوب فکر کرده‌ام . من برای موفقیت در این سفر ، همه دارائی و هستی‌ام را به‌گرو گذاشته‌ام و علاوه بر یک جایزه بیست هزار لییره‌ای ، مسئله اعتبار و آبروی من هم در آن مطرح است . بنابراین اگر قرار باشد ، فیل را با بیست برابر قیمت اصلی آن بخرم ، هیچ تردیدی به خود راه نخواهم داد .

پس از این گفتگو فیلاس فاگ به‌نزد صاحب فیل بازگشت و بار دیگر قیمت فیل را تا هزار و دویست لییره بالا برد . اما صاحب فیل هنوز هم با لجاجت از فروش فیل امتناع می‌کرد . عاقبت مرد هندی در مقابل وسوسه دو هزار لییره مقاومت خود را از دست داد . این مبلغ پول هنگفتی بود . بنابراین سر خود را به‌علامت رضایت حرکت داد . فیلاس فاگ بلافاصله دو هزار لییره از کیف خود بیرون آورد و آن را به‌صاحب فیل داد .

بعد از خرید فیل ، فیلاس فاگ در جستجوی فیلبانی برآمد که ضمن آشنایی به‌وضعیت راه در کار هدایت فیل نیز مهارت داشته باشد . جستجو برای یافتن فیلبان چندان به‌درازا نکشید ، چون لحظاتی بعد یک جوانک با تجربه هندو حاضر شد خدمت فیلبانی را به‌عهده بگیرد . فیلاس فاگ به‌او قول داد که اگر

خدمتش رضایتبخش باشد ، به محض رسیدن به "الله آباد" پاداش خوبی به وی خواهد داد .

جوانک فیلبان با اظهار رضایت تعظیمی کرد و بعد بدون درنگ به فراهم کردن وسایل سفر پرداخت . در ابتدا پشت فیل را با نمد کلفتی پوشانید و سپس تخته مسطحی بر روی آن گذاشت و با طناب بست . بر روی تخته دو صندلی ، یکی در سمت راست و دیگری در طرف چپ قرار داد و به وسیله طنابی آنها را محکم بست و بعد گفت :

— آقایان بفرمائید سوار شوید ، فیل آماده حرکت است !

فیللاس فاگ از سر فرانسیس خواهش کرد که همراه آنها و به وسیله فیل تا "الله آباد" بیاید . سر فرانسیس این دعوت را با خوشحالی و امتنان پذیرفت . سر فرانسیس و فیللاس فاگ بر روی صندلی های قرار گرفته بر پشت فیل نشستند پاس پارتو هم در قسمت پشت فیل جای گرفت .

ساعت نه صبح بود که مسافری پس از تهیه آذوقه و توشه راه به راه افتادند و پس از طی مسافتی وارد یک جنگل انبوه و تودرتو شدند .

يك منظره خوفناك

مسافری تمام مدت آن روز را بدون وقفه راه رفتند . تا هنگام غروب نیمی از راه را پیموده بودند و شب را در مکانی به استراحت پرداختند . بامداد روز بعد ، بار دیگر به راه خود ادامه دادند . پس از نزدیک به شش ساعت راه پیمایی ، فیلبان گفت :

— امشب به الله آباد خواهیم رسید .

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر ، هنگام گذشتن از میان یک جنگل انبوه ، صداهای عجیب و ترسناکی به گوششان خورد . فیلبان با شنیدن این صداها ، رنگ

چهرهٔ خود را باخت و بدون لحظه‌ای درنگ از روی فیل پایین پرید و حیوان را به درختی بست و بید با احتیاط بسیار و با حالت سینه‌خیز به سویی که صدا از آنجا می‌آمد خزید . دقایقی بد با عجله بازگشت و گفت :

— باید هر چه زودتر خود را از این محل دور کنیم ، وگرنه با خطر بزرگی مواجه خواهیم شد .

و بعد بدون اینکه توضیحی درمورد موضوع بدهد ، و علت آن را بگوید ، فیل را از درخت باز کرد و همراه با مسافران به میان انبوه درختان رفتند تا از انظار پنهان بمانند .

آن صدای عجیب هر لحظه به محل اختفای آنها نزدیکتر می‌شد . و دقایقی بعد آنها گروه درهمی از مردان و زنان را مشاهده کردند که پایکوبان و فریاد زنان ، پیشاپیش عده‌ای که ارابه‌ای را می‌کشیدند ، پیش می‌آمدند .

بر روی ارابه مجسمه بزرگی قرار گرفته بود که چهار دست داشت و با رنگهای تند و زننده‌ای رنگ‌آمیزی شده بود .

سر فرانسیس که با دیدن آن گروه متوجه ماجرا شده بود گفت :

— این مجسمه‌ی الهه " کالی " است که به اعتقاد هندوان ، الهه عشق و مرگ است .

پاس‌پارتو گفت :

— مجسمه‌ای به این زشتی نمی‌تواند الهه عشق باشد ، حتما " اوالهه مرگ است ! فیلبان به وی اشاره کرد که ساکت باشد .

در پشت سر ارابه ، چند نفر ، زنی را که چون اروپائیان سفیدپوست بود و با زحمت بسیار بر روی پاهای خود حرکت می‌کرد ، به شکلی خشناک به جلومی‌راندند . در پشت سر این عده ، گروه دیگری مشغول حمل یک جنازه بودند . لباس گرانبهائی بر تن جسد پوشانده بودند و به‌نظر می‌رسید که جسد متعلق به یکی از مهاراجه‌های هندی است .

مراسم «سوتی»

سرفرانسیس که با نهایت تأثر به حرکت دسته جمعی آن گروه می نگریست ، از فیلبان پرسید :

— آیا اینها مشغول انجام مراسم "سوتی" هستند؟

— بله . و به همین جهت ما باید هرچه زودتر خودمان را از این محل دور کنیم ، وگرنه جان همگی مان به خطر خواهد افتاد .

پس از عبور آن گروه ، سرو صداها خوابید . فیلاس فاگ از سرفرانسیس پرسید :

— منظور از مراسم "سوتی" چیست؟

سرفرانسیس گفت :

— مراسم سوتی ، عبارت است از قربانی کردن زنان شوهر مرده در پیشگاه خدایان . مثلاً " همان زنی که به وسیله چند نفر به جلورانده می شد ، و در پشت سرش جسد شوهر او را حمل می کردند ، فردا صبح به هنگام طلوع آفتاب ، زنده زنده در کنار جسد شوهرش قرار خواهد گرفت تا همراه با جنازه او بسوزد . و پس از انجام مراسم ، خاکستر هر دو آنها را به دست باد خواهند سپرد .

پاس پارتو گفت :

— این دیگر چه جور مراسم غیرانسانی و هولناکی است؟ مردم این نواحی

چقدر بی رحم و سنگدل هستند !

سرفرانسیس گفت :

— خوشبختانه در حال حاضر ، دولت مرکزی موفق شده است که در بسیاری از مناطق ، اجرای چنین مراسمی را منع کرده و اهالی بومی را به اطاعت از قانون وا دارد . اما هنوز هم در گوشه و کنار این سرزمین پهناور و به خصوص در مناطقی که قدرت حکومت مرکزی در آنجا ضعیف است ، این رسم ناپسند در میان مردمان متعصبی که به سنت های نیاکانشان پایبند هستند ، کم و بیش به اجرا درمی آید .

پاس پارتو گفت :

— آخر این عقلانی نیست ، زنی را به جرم اینکه شوهرش مرده است ، زنده زنده در کنار او بسوزانند !
سرفرانسیس گفت :

— این مراسم ، یعنی قربانی کردن زنان شوهر مرده از قرن‌ها پیش در این سرزمین رواج دارد . و بدتر از آن بلاهای وحشتناکی است که بر سر زنانی که حاضر به اجرای این مراسم نباشند ، می‌آورند . زنی که حاضر به قربانی شدن نباشد ، از سوی مردم متعصب به چنان سرنوشت تلخ و هول‌انگیزی دچار می‌شود که پس از مدتی آرزوی مرگ می‌کند و زنده زنده سوختن را ترجیح می‌دهد .
پاس پارتو گفت :

— باید خیلی وحشتناک باشد ؟

— بله . خیلی وحشتناک است . در ابتدا سرزن نگون بخت را از ته می‌تراشند . از خوردن و آشامیدن محروم می‌سازند . مردم با نظر نفرت و کینه به او نگاه می‌کنند و هر کجا که او را به‌بینند تف و لعنتش می‌کنند . به‌همین جهت ، چنین زنانی ، عذاب مردن را که یک عذاب زودگذر و فوری است به این شکنجه پایان ناپذیر ترجیح می‌دهند .

البته گاهی هم دیده شده ، زنانی که به شوهران خود دلبستگی عمیقی داشته‌اند ، به میل خود و داوطلبانه به انجام چنین مراسمی رضایت داده‌اند .
به‌یاد دارم که یک زن جوان که با مرگ شوهرش به شدت غصه‌دار شده بود ، حاضر شد که به میل خود و همراه با جسد شوهرش سوزانده شود . اما چون حکومت محلی ، اجازه چنین کاری را نداد ، آن زن از محل سکونت خود فرار کرد و به منطقه دیگری که اجرای مراسم در آنجا آزاد بود ، رفت و در آنجا به همان طریقی که مایل بود در آتش سوزانده شد .

فیلبان که به داستان سرفرانسیس گوش می‌کرد گفت :

— اما حالا ما شاهد بودیم که زنی را با زور و خشم به طرف محل اجرای مراسم

مرگ می بردند .

سرفرانسیس گفت :

— پس چرا این زن در صدد فرار بر نمی آمد ؟

فیلبان گفت :

— تا جایی که من اطلاع دارم ، معمولا " به این جور زنها داروئی می خوراندند که آنان را به حالتی بین بیهوشی و بی خبری دچار می سازد . البته خوردن این داروی تخدیرکننده ، از جهتی خودش یک جور نعمت است ، چون مصرف کننده آن متوجه نمی شود که دارند او را به طرف چه سرنوشت شوم و هولناکی سوق می دهند .

سرفرانسیس گفت :

— از کجا معلوم است که مثلا " خود همین زن به میل خود حاضربه قربانی

شدن نشده است ؟

فیلبان پاسخ داد :

— من مطمئن هستم که چنین نیست ، زیرا در این حوالی ، تقریبا " همه مردم با اصل و نسب و شخصیت این زن آشنائی دارند و او را به خوبی می شناسند . او دختر یکی از بازرگانان سرشناس بمبئی است و نامش " آئودا " است . از حیث زیبایی و اصالت در میان مردم شهرت زیادی دارد . از جهت معلومات نیز ، چیزی از دختران تحصیل کرده اروپائی کم ندارد . او درست هنگامی که در اوج جوانی و زیبایی بود ، پدر و مادرش را از دست داد و بی سرپرست شد و مدتی بعد از روی ناچاری به ازدواج یک مهاراجه پیر درآمد . سه ماه بعد از ازدواج شوهر او از دنیا رفت . " آئودا " که از سرنوشت شوم خویش آگاهی داشت از خانه شوهر فرار کرد . اما از بخت بد ، بلافاصله گرفتار شد ، برادرشوهر وی که از افراد متعصب بود اصرار کرد که " مراسم سوتی " در مورد او اجرا شود و او را همراه با جسد شوهرش بسوزانند . البته با اجرای این مراسم ، نه تنها به سنت های خانوادگی و نیاکان آنها عمل می شد ، بلکه از سوی دیگر ، برادرشوهر او ، قانونا " ثروت و مکتب مهاراجه را به تصرف خود درمی آورد .

فیلاس فاگ از فیلبان پرسید :

— آیا تو می دانی که این زن را به کجا می برند ؟

فیلبان گفت :

— بله او را به معبد " پیلاژی " که دردومایلی اینجا قرار دارد می برند . امشب

او را در آن معبد نگه میدارند تا فردا صبح به هنگام طلوع آفتاب او را قربانی کنند .

باید این زن را نجات بدهیم!

هنگامی که مسافرین قصد داشتند برای حرکت آماده شوند ، فیلاس فاگ به

سرفرانسیس گفت :

— خدا را خوش نمی آید که زنی به این جوانی را در آتش کور تعصب بسوزانند ،

هر طور شده باید برای نجات او اقدام کنیم .

سرفرانسیس وحشتزده فریاد کشید :

— او را نجات بدهیم ! ؟ چه می گوئید آقای فاگ ، آیا از عواقب این کار آگاه

هستید ؟

— دوست عزیز ، انسان در برابر انجام وظایف انسانی نباید از هیچ خطری

هراس به دل راه دهد . ما هنوز دوازده ساعت وقت داریم و در این مدت می توانیم

او را نجات بدهیم .

— آقای فاگ ، اکنون که شما از روی جوانمردی این خطر را می پذیرید ، من هم

با کمال میل حاضرم با شما همکاری کنم .

— از همکاری و حسن ظن شما ممنونم .

آنها برای اجرای مقصود خود مجبور بودند که به معبد نزدیک شوند . پس از

نیم ساعت راه پیمائی به جنگل انبوهی که در نزدیک معبد قرار داشت ، رسیدند .

برای دقایقی در میان شاخ و برگ درختان پنهان شدند و برای آنکه در اقدام

گروهی خود هماهنگی به وجود بیاورند، در اطراف مسئله به مشورت پرداختند.

فیلبان همه جای معبد را به خوبی می شناخت و دقیقاً " می دانست که زنان قربانی را در کدام نقطه از معبد زندانی می کنند. و همچنین می دانست که در این قبیل مواقع، مجریان مراسم تا پاسی از شب را به نگهبانی می پردازند. و سپس در نیمه های شب برای استراحت به خوابگاه می روند تا در بامداد از خواب برخاسته و به تهیه مقدمات مراسم بپردازند. و به همین جهت تا زمانی که آنها مشغول پاسداری هستند، امکان نجات دادن او بسیار کم است، اما اگر آنها خسته شده و به خواب بروند، می توانیم داخل معبد شده و زن را نجات بدهیم، در غیر این صورت موفق به این کار نخواهیم شد.

فیلاناس فاگ و دوستانش تا ساعت شش در محل اختفای خود باقی ماندند، و هنگامی که هوا رو به تاریکی نهاد، چهار نفری خود را به نزدیک معبد رساندند. از خوش شانسی هیچ صدائی از داخل معبد به گوش نمی رسید. فیلبان گفت:

— به نظر می رسد که همه نگهبانان از آن نوشابه های خواب آور نوشیده و به خواب رفته اند.

به دنبال این حرف، فیلبان از پیش و دیگران به دنبال او وارد معبد شدند. پس از اندکی پیشروی به جوی آبی که در حیاط جاری بود رسیدند. در آن سوی جوی تل بزرگی از هیزم بر روی هم انباشته شده بود. فیلبان با اشاره به آنها فهماند که فردا صبح جنازه مهاراجه و همچنین زن بیچاره اش را بر روی این تل هیزم خواهند سوزاند. صد قدم دورتر سایه سیاه معبد در میان تاریکی قد برافراشته بود. فیلبان به آهستگی گفت:

— دنبال من بیائید. اما خیلی آرام و بی سرو صدا.

پس از لحظاتی به در اصلی معبد رسیدند . عده‌ای از هندوها مقابل در بر روی زمین دراز کشیده و به خواب رفته بودند . با اندکی فاصله چند نفری از نگهبانان با شمشیرهای برهنه قدم می‌زدند .

فاگ و همراهانش گمان می‌کردند که تعدادی دیگر از هندوها در داخل معبد به پاسداری مشغول هستند .

فیلبان برای لحظاتی از حرکت همراهان خود جلوگیری کرد . آنها را متوجه نمود که اگر بخواهند جلوتر بروند و یا قصد ورود به داخل معبد را داشته باشند ، با وجود اینهمه نگهبان مسلح به شمشیر ، نجات آن زن ممکن نخواهد بود . سرفرانسیس عقیده داشت که باید تا نیمه شب به انتظار بمانند چون به احتمال زیاد تا آن موقع تعداد بیشتری از نگهبانان به خواب خواهند رفت .

فیلاس‌فاگ نیز با نظر سرفرانسیس موافق بود ، بنابراین برای رسیدن زمان مناسب ، در پناه انبوه درختان به زمین نشستند .

زمان به کندی می‌گذشت و هر ساعت در نظر آنها سالی می‌آمد . هر چند دقیقه یکبار برای آگاه شدن از وضع داخل معبد ، فیلبان از آنها دور می‌شد و سینه‌خیز به طرف معبد می‌رفت و هر بار ناامید باز می‌گشت .

شب به نیمه رسید ، اما هنوز هیچ نشانه‌ای که موجب امیدواری آنها بشود ، دیده نمی‌شد . نگهبانان مسلح همچنان بر سر پست‌های خود مشغول نگهبانی بودند . در ساعت‌های معین گروهی تازه جای خود را با عده اول عوض می‌کردند . و بدین ترتیب به نظر می‌رسید که فاگ و همراهانش به هیچ نتیجه‌ای نخواهند رسید . بنابراین فیلاس‌فاگ و دوستانش به طرح نقشه تازه‌ای پرداختند . آنها تصمیم گرفتند به قسمت پشت ساختمان معبد رفته و با سوراخ کردن دیوار ، راهی به درون معبد بیابند .

آنها به درستی نمی دانستند که آیا در داخل معبد هم نگهبانانی وجود دارند یا نه؟ و همین مسئله باعث تشویش و نگرانی بیش از حد ایشان در اجرای تصمیمشان می گردید .

دقایقی بعد به دیوار قسمت پشتی معبد رسیدند . در این سوی معبد نه مراقبی وجود داشت و نه در و پنجره‌ای که بشود از آن به داخل معبد راه یافت . تاریکی شب بر همه جا سایه گسترده بود و وجود انبوه درختان بر شدت این تاریکی می افزود .

این تاریکی در نظر آنها موهبتی بود که می توانستند با استفاده از آن ، نقشه خود را به مرحله اجرا بگذارند . به همین جهت بسیار سریع آماده ایجاد یک حفره در دیوار شدند . جز چند چاقوی جیبی وسیله دیگری در دست نداشتند ، اما خوشبختانه دیوار معبد از چوب ساخته شده بود و سوراخ کردن آن به وسیله چاقو کار چندان دشواری به نظر نمی رسید .

پس از مدتی بر اثر تلاش پاس پارتو و مرد فیلبان ، سوراخ نسبتاً " بزرگی بر روی دیوار معبد به وجود آمد . در این زمان صدای فریادی از درون معبد به گوش رسید و همزمان با آن هیاهوی دیگری در خارج از معبد شنیده شد .

فاگ و همراهانش به سرعت به مخفیگاه خود بازگشتند . ساعتی بعد هنگامی که سکوت بر همه جا بال گسترده بود ، باردیگر خود را به دیوار پشت معبد رسانیدند . صحنه‌ای که در پیش روی خود می دیدند ، برایشان نومید کننده بود ، چند نفر از هندوها دورتا دور زن حلقه زده و او را احاطه کرده بودند .

نامیدی

فیلاس فاگ و همراهانش از دیدن این وضع بسیار ناراحت و مایوس شدند . به نظر می رسید که تمامی تلاش آنها بیهوده بوده است . از نخستین ساعات شب تا این زمان ، همه‌ی تلاشها و تدبیرشان با شکست و ناکامی روبرو شده بود .

سرفرانسیس به سختی می‌توانست میزان تلخکامی و ناراحتی خود را از چشم دوستانش پنهان سازد و از شدت ناراحتی انگشتان خود را به دندان می‌گزدید . پاس‌پارتو از فرط ناامیدی دچار خشم شده بود و فیلبان نیز چهره‌ای درهم داشت . در این میان تنها فیلاس‌فاگ بود که مانند همیشه آرامش و خونسردی خود را حفظ کرده و به دنبال طرح نقشه‌ای تازه بود .

چند لحظه بعد سرفرانسیس به حرف آمد :

— دوستان ، به نظر من بهترین کار این است که از اینجا دور شویم و به سفر خود ادامه دهیم .

فیلبان نیز با عقیده او موافق بود . پاس‌پارتو بی‌آنکه کلامی بر زبان بیاورد ، چشم به دهان ارباب خود داشت ، فاگ گفت :

— نه دوستان ! این تصمیم عجولانه است . بهتر است کمی دیگر صبر کنیم . سرفرانسیس گفت :

— صبر برای چه ؟ بیش از چند ساعت به طلوع آفتاب نمانده و آن وقت . . . فیلاس‌فاگ کلام او را برید :

— دوست من ، در سختی‌ها ، شکیبایی همیشه چاره‌ساز و مشکل‌گشا است ، شاید در همان لحظات آخر به آرزوی خود که نجات دادن این زن است ، دست بیایم ! سرفرانسیس که از نیت باطنی فیلاس‌فاگ بی‌اطلاع بود ، از صبر و حوصله او تعجب می‌کرد و پیش خود می‌اندیشید : " نکند که فیلاس‌فاگ قصد دارد در آخرین لحظات به‌طور ناگهانی به هندوها حمله کرده و زن را از دست آنها نجات بدهد ؟ اگر چنین فکر احمقانه‌ای در سر داشته باشد ، زندگی همه آنها را به خطر خواهد انداخت . "

اما پس از تفکری دوباره به این نتیجه رسید که فیلاس‌فاگ آدم باتجربه و دانایی است و هرگز امکان ندارد که بدون فکر دست به یک کار غیرعقلانی بزند . بنابراین در مقابل نظر فاگ تسلیم شد و مثل سایرین به انتظار پایان کار نشست . فیلبان گفت :

— حالا که قرار است مدتی دیگر صبر کنیم ، بهتر است که برای دوری جستن از خطرات احتمالی بار دیگر به میان انبوه درختان برویم تا از دیدرس هندوها دور باشیم . البته ما از آنجا می توانیم ناظر حرکات و اعمال آنها باشیم .

نقشه پاس پارتو

پاس پارتو بر روی یکی از شاخه های قطور درختی نشسته و به فکر فرو رفته بود ، ناگهان فکر تازه ای به ذهنش رسید و با خود گفت :
" شاید فکر احمقانه ای باشد ، اما در عوض جسورانه هم هست ! " و بار دیگر با خودش گفت :

" از کجا که همین فکر احمقانه عملی نباشد ؟ این هم بالاخره برای خودش یک راهی است که می تواند ما را از این بن بست نجات بدهد . کسی چه می داند ، شاید هم تنها شانس ما در اجرای این نقشه باشد . "
به دنبال این افکار ، آرام آرام از روی شاخه ای که بر آن نشسته بود به طرف جلو خزید . هر چه جلوتر می آمد ، شاخه در زیر سنگینی بدنش به طرف پایین خمیده می شد

سرانجام سپیده دمید . اینک مراسم اجرای سوتی نزدیک شده بود . مردها با هیاهوی بسیار از خواب برخاستند . گروهی به خواندن یک سرود دسته جمعی مشغول شدند و این نشان می داد که واپسین لحظات زندگی زن بینوا فرا رسیده است .

در بزرگ معبد گشوده شد و دو مرد از آن بیرون آمدند . زن جوان با حالتی پریشان به وسیله آن دو مرد به جلو رانده می شد . در لحظه ای که زن نگون بخت

برای فرار از این سرنوشت شوم تقلا می‌کرد، چیزی شبیه به یک چپق را به دست او دادند. با بلعیدن دود آن چپق بار دیگر به حالتی شبیه به خلسه و بی‌خبری فرو رفت و در این وضع بی‌آنکه مقاومتی از خود نشان بدهد، بر بازوان آن دو مرد تکیه کرد و جلو رفت. جمعیت حاضر نیز سرود خوانان به سوی تل هیزم پیش رفتند. فیلاس و دوستانش در مخفی‌گاه خود شاهد این مراسم بودند.

جسد مهاراجه از شب پیش بر روی تل هیزمها قرار گرفته بود و اینک چند نفر از مردان، پیکر نیمه‌مدهوش و بی‌حال زن را در کنار جسد بر روی تل هیزمها خوابانیدند. چلیک‌های نفت و روغن بر روی هیزمها پاشیده شد و دیری نگذشته بود که شعله‌های آتش از هر سو زبانه کشید.

فیلاس فاگ ناخودآگاه خیزی به جلو برداشت تا به سوی شعله‌های آتش برود، اما سر فرانسیس و فیلبان دامن لباس او را گرفته و به سوی خود کشیدند. اما فاگ با لجاجت تمام خود را از دست آنها رها ساخت و به طرف آتش رفت.

زنده شدن مهاراجه!

در این هنگام حادثه‌ی عجیب و تکان‌دهنده‌ای روی داد و به دنبال آن فریاد هراس و حیرت از حلقوم هندوهای حاضر به آسمان برخاست. گروهی از مردان و زنان از شدت وحشت خود را به روی زمین انداختند. آنها با تعجب بسیار شاهد از جا برخاستن جسد مهاراجه بودند! و با چشمهای خود دیدند که بلافاصله پس از شعله‌ور شدن آتش، در میان دود غلیظی که در فضا موج می‌زد، مهاراجه از جای خود برخاست و پیکر زن جوان خود را در آغوش کشید و با سرعت از میان آتش بیرون پرید. هندوان از شدت وحشت بر زمین میخکوب شده بودند و جرات نگاه کردن به این صحنه‌ی شگفت‌آور را نداشتند.

حیرت فاگ و سر فرانسیس نیز کم از هندوان نبود. هیچیک از آن دو نمی‌توانستند توجه مناسبی برای این حادثه عجیب بیابند. در این لحظه مردی که از میان شعله‌های آتش بیرون پریده بود، در حالیکه پیکر مدهوش زن را در آغوش

داشت به طرف سر فرانسیس و فیلاس فاگ دوید و گفت :
— عجله کنید ، باید هر چه زودتر از اینجا فرار کنیم !

پیروزی!

مردی که به وجود آورنده این صحنه عجیب و باورنکردنی بود ، کسی جز پاس پارتو نبود . او که تمام شب گذشته را به بررسی نقشه عجیب خود پرداخته بود ، در یک فرصت مناسب از روی شاخه درخت به پایین لغزید و در زیر تل هیزمها پنهان شده بود و بعد با استفاده از تاریکی شب و پنهان از چشم هندوها ، لباسها را از تن جسد مهاراجه بیرون آورده و خود به تن کرده بود . و با پنهان کردن جسد مهاراجه در زیر تل هیزمها ، خود به جای او دراز کشیده بود . به هنگام اجرای مراسم ، درست وقتی که شعله‌های آتش زبانه می‌کشید ، پاس پارتو از جای خرد برخاست و بدن مدهوش زن را در آغوش گرفته و از روی هیزمها به پایین پرید .

انجام موفقیت‌آمیز این نقشه برای پاس پارتو بسیار شادی‌آفرین بود . از اینکه می‌دید آن نقشه به‌ظاهر احمقانه را با پیروزی به مرحله اجرا درآورده است خوشحال بود و در پوست خود نمی‌گنجید . از طرف دیگر انجام این عمل تهورآمیز از سوی پاس پارتو ، تحسین دوستانش را برانگیخته بود . چند لحظه بعد چهار مرد در حالی که پیکر مدهوش زن جوان را بردوش خود حمل می‌کردند ، در میان درختان درهم فشرده جنگل پیش می‌رفتند .

هیاهوی جماعت خشمگینی که از پی آنها روان بودند ، هر لحظه نزدیکتر می‌شد . اما از هنگامی که آنها بر پشت فیل سوار شدند ، فاصله جمعیت هر آن با آنها زیاده‌تر شده بود . هندوها پای پیاده و با حالتی خشمناک به دنبال آنها می‌دویدند و پس از مدتی به دلیل خستگی از پا افتادند .

طولی نکشید که هیاهوی تعقیب‌کنندگان در فضای جنگل‌گم شد و فیلاس فاگ

و همراهانش توانستند با خیال آسوده به سفر خود ادامه دهند .

در «الله آباد»

مسافران که با شجاعت خود یک زن جوان را از مرگی فجیع و هولناک رهایی بخشیده بودند ، از این کار خود بسیار خوشحال بودند و به یکدیگر تبریک می گفتند . سر فرانسیس دستان پاس پارتو را به گرمی فشرد و از شهامت او تمجید کرد . فیلاس فاگ که از شجاعت خدمتکار خود سرخوش از غرور بود ، دستی بر شانه های او نهاد و گفت :

— آفرین . آفرین !

این قدرشناسی در نظر پاس پارتو از همه چیز باارزش تر بود ، بنابراین رو به ارباب خود کرد و گفت :

— آقای فاگ ، من این افتخار را به شما مدیون هستم ، زیرا شما بودید که ما را به شکیبایی و صبر دعوت کردید و در واقع آرامش و خونسردی شما ، روحیه بردباری را در من قوت بخشید و توانستم فکرم را به کار بیندازم . در ضمن این شانس را هم پیدا کردم که برای چند دقیقه هم که شده نقش یک مهاراجه ثروتمند را بازی کنم !

زن جوان هنوز در حالت خواب و بیهوشی بود و هنوز نمی دانست که چه حادثه بزرگی در زندگی اش رخ داده است . فیل ، مسافران را با سرعت به طرف "الله آباد" می برد . حدود ساعت هفت صبح بود که مسافران از میان جنگلهای انبوه خارج شده و به محوطه صاف و همواری وارد شدند . با اشاره فیلاس فاگ برای دقایقی استراحت از پشت فیل پیاده شدند .

سر فرانسیس در مورد طولانی شدن بیهوشی زن جوان ، چندان نگرانی نداشت ، زیرا می دانست که تاءثیر آن داروی خواب آور اندکی طولانی است و پس از مدتی بالاخره زن به هوش خواهد آمد .

تنها چیزی که موجب نگرانی سر فرانسیس می شد ، اندیشیدن در باره آینده تاریک این زن نگون بخت بود . سر فرانسیس می دانست که اگر این زن نتواند از سرزمین هند خارج شود ، در آینده سرنوشت شومی در انتظار وی خواهد بود . اگر احتمالاً " به چنگ آن مردم متعصب گرفتار می شد ، بدون تردید بار دیگر او را به درون شعله های آتش می انداختند . فیلاس فاگ که کم و بیش از افکار سر فرانسیس اطلاع یافته بود ، گفت :

— در مورد آینده این زن زیاد نگران نباشید ، بهیاری خدا راهی برای نجات او از خطراتی که در کمینش نشسته است ، پیدا خواهیم کرد .

در ساعت ۱۰ صبح به "الله آباد" رسیدند . در آنجا دوباره می توانستند سوار قطار شده و در کمتر از بیست و چهار ساعت خود را به "کلکته" برسانند . فیلاس فاگ در محوطه ایستگاه راه آهن ، اتاق مناسبی برای استراحت زن جوان پیدا کرد و بعد پاس پارتو را برای تهیه لباس و سایر لوازم مورد نیاز او روانه بازار نمود .

هنگامی که پاس پارتو از خرید بازگشت ، زن جوان به هوش آمده بود . او زنی فوق العاده زیبا و تحصیل کرده بود که انگلیسی را با فصاحت صحبت می کرد . نامش "آئودا" بود .

پاداش فیلبان

ترن آماده حرکت بود که فیلاس فاگ جوانک فیلبان را صدا کرد و دستمزد او را به طور کامل و همانطور که وعده کرده بود به او پرداخت نمود ، لیکن از انعامی که قول داده بود حرفی به میان نیاورد .

پاس پارتو که همیشه شیفته بذل و بخشش اربابش بود ، انتظار داشت که آقای فاگ این بار هم پاداش مناسبی به مرد فیلبان بدهد ، چرا که به نظر او جوان فیلبان در این سفر نه تنها صادقانه دست به فداکاری زده بود ، بلکه به دلیل

شرکت در عملیات نجات جان "آئودا" خودش را برای همیشه در معرض یک خطر دائمی قرار داده بود. در واقع اگر روزی کشف می شد که او برای نجات آئودا به همراهان فاگ کمک کرده است، بدون تردید جانش در معرض تهدید هندوهای متعصب قرار می گرفت و احتمالاً "او را به هلاکت می رساندند. به همین جهت، پاس پارتو او را مستحق دریافت پاداش قابل توجهی می دید، به طوریکه بتواند جبران آنهمه فداکاری او را بکند.

در همین موقع موضوع فیل مطرح شد. یکی از ایشان معتقد بود که می باید فیل را فروخت و دیگری عقیده داشت که بهتر است او را در میان جنگل رها کرد. اما فیلاس فاگ گفت:

— به نظر من هیچکدام از این راههای پیشنهادی معقول نیست. من فکر دیگری دارم. سپس روی خود را به طرف فیلبان برگرداند و گفت:

— دوست عزیز، تو آدم بسیار صمیمی و فداکاری هستی. پولی که به تو دادم در واقع دستمزد فیلبانیات بود. اما پاداش دیگری که شایسته وفاداری تو باشد در نظر دارم. آیا می خواهی صاحب این فیل بشوی؟ اگر مایل باشی من حاضرم آن را به طور رایگان در اختیار تو بگذارم.

فیلبان که انتظار چنین پاداشی را نداشت، فریاد زد:

— آه آقا، شما ثروت بزرگی را به من می بخشید!

— پس، فیل مال تو. امیدوارم باعث خوشبختی تو و خانوادهات بشود.

پاس پارتو که از سخاوت اربابش به وجد و شرف و هیجان درآمده بود، با لحنی سرشار از شادی به زبان هندی گفت:

— بله، بله آن را بگیر. این پاداش خدمت شایسته توست.

کلکته

پس از خداحافظی از فیلبان، فیلاس فاگ و همراهانش سوار قطار شدند.

مقصد قطار شهر "بنارس" بود. این شهر در هشتاد مایلی "الله آباد" قرار داشت. حدود دو ساعت بعد قطار در ایستگاه "بنارس" توقف کرد.

زن جوان که اینک هوش و حواس خود را به‌طور کامل باز یافته بود، با کمال تعجب می‌دید که در کوپه یک قطار مسافری نشسته است و چند مرد ناشناس همسفر او هستند. سر فرانسیس تمام ماجرا را به همان صورتی که اتفاق افتاده بود، برای او تعریف کرد و در ضمن سخنان خود از حس ترحم و دلسوزی فیلاس فاگ و همچنین از شجاعت و فداکاری پاس پارتو اشاراتی به‌میان آورد.

فیلاس فاگ در کمال خونسردی و متانت به‌سخنان ستایش‌آمیز سر فرانسیس گوش می‌کرد و کلامی به‌زبان نیاورد، اما پاس پارتو که کاملاً "هیجان‌زده بود، گفت:

— جان من که قابلی ندارد!

آئودا بی‌آنکه کلامی به‌زبان براند، با نگاه مهربان و سپاسگزار خویش صمیمانه از آنها تشکر کرد. آن‌گاه زندگی گذشته خود را به‌یاد آورد و بر خود لرزید.

آئودا در اوج اندوه با خود می‌اندیشید:

"خداوندا، زندگی ما زنان هندی، چقدر عذاب‌آور و موحش است!"

فیلاس فاگ که از دگرگونی چهره آئودا به‌تألمات درونی او پی برده بود و می‌دانست که احساسات دردناکی قلب زن بینوا را می‌فشارد، در پی دلجویی از او برآمد و گفت:

— خانم عزیز، ما به هنگ‌کنگ می‌رویم. اگر مایل باشید می‌توانید همراه ما بیایید و مدتی در آنجا بمانید تا سروصداها بخوابد. یقیناً "پس از مدتی دیگر ماجرای فرار شما از خاطره‌ها محو خواهد شد و آن موقع شما می‌توانید دوباره به هند بازگردید.

آئودا پس از لحظه‌ای فکر، پیشنهاد فیلاس فاگ را پذیرفت، زیرا که یکی از عموهایش در جزیره‌ای نزدیک هنگ‌کنگ اقامت داشت و در آنجا به‌کار تجارت مشغول بود. آئودا فکر کرد که می‌تواند برای مدتی در کنار عموی خود زندگی کند.

سی دقیقه بعد از ظهر، قطار وارد شهر "بنارس" شد. اینجا آخرین نقطه سفر سر فرانسیس بود، بنابراین چمدانهایش را برداشت و هنگام خداحافظی با همراهان خود گفت:

— آرزویم این است که همگی شما به سلامت به مقصد برسید و مخصوصاً " شما آقای فیلاس فاگ خدا کند که سر موقع به لندن برسید تا موفق به دریافت جایزه بیست هزار لیره‌ای و پیروزی در مقابل دوستانتان بشوید.

فیلاس فاگ دست سر فرانسیس را به گرمی فشرد و گفت:

— دوست عزیز از محبت و دعای خیر شما ممنونم. ما خاطره صمیمیت و دوستی شما را هرگز فراموش نخواهیم کرد.

آثودا نیز ضمن خداحافظی با سر فرانسیس گفت:

— من هم به نوبه خود از کمکها و محبتی که در حق من روا داشتید، سپاسگزارم. پاس پارتو هم دست او را در دست گرفت و صمیمانه فشرد و از او خداحافظی کرد. قطار به سمت کلکته به راه افتاد و فردای آن روز در ساعت هفت بامداد در ایستگاه کلکته توقف کرد.

چون کشتی در راس ساعت دوازده حرکت می کرد، فیلاس فاگ با خود فکر می کرد که مطابق محاسبه او، پنج ساعت زودتر از موعد مقرر به کلکته رسیده اند.

بازداشت توسط پلیس

هنگامی که فیلاس فاگ ایستگاه راه آهن کلکته را ترک می کرد، پلیسی راه را بر او گرفت و گفت:

— شما آقای فیلاس فاگ هستید؟

— بله، فرمایشی داشتید؟

— این شخص خدمتکار شماست؟

— بله.

— خواهش می‌کنم همراه من بیائید .

پاس پارتو به سبب خوی و خصلت فرانسوی خود با عصبانیت به پلیس گفت :

— این رفتار شما بی‌معنی است . از ما چه می‌خواهید . دلیل بازداشت ما

چیست ؟

پلیس دستی بر روی شانه وی گذاشت و گفت :

— آرام باشید ، بزودی خواهید فهمید !

فاگ هم به او تذکر داد که آرام باشد . آن‌گاه رو به پلیس کرد و گفت :

— آیا اجازه می‌دهید که این خانم جوان هم همراه ما بیاید ؟

— مانعی ندارد .

و بعد پلیس آنها را به طرف کالسکه دواسبه‌ای هدایت کرد . همگی سوار شدند

و کالسکه به طرف اداره پلیس به راه افتاد . تا اداره پلیس بیست دقیقه راه بود و

در این مدت هیچکس سخنی نگفت . همه خاموش و متفکر بودند .

پلیس آنها را به سمت اتاقی راهنمایی کرد و گفت :

— ساعت هشت و نیم ، بازپرس خواهد آمد . شما در اینجا بمانید .

سپس در اتاق را از پشت قفل کرد . پاس پارتو که هنوز ناراحت و عصبانی

بود فریاد زد :

— می‌بینید ، بالاخره بازداشت‌مان کردند !

آئودا به فیلاس فاگ گفت :

— بهتر نیست مرا به حال خود بگذارید و به سفر خودتان ادامه بدهید ،

ممکن است بازداشت شما به خاطر من باشد .

فاگ پاسخ داد :

— من فکر نمی‌کنم که بازداشت ما ارتباطی به شما داشته باشد . ممکن نیست

کسی را به دلیل نجات دادن جان یک زن از میان شعله‌های آتش بازداشت

نمایند . فکر می‌کنم که سوء تفاهمی پیش آمده و امیدوارم که به زودی رفع شود .

بهر صورت ، شما مطمئن باشید که من تحت هیچ شرایطی شما را در این شهر

غریب، تنها رها نخواهم کرد و تصمیم دارم، شما را همراه خودم به هنگ‌کنگ ببرم.

پاس پارتو گفت:

— البته می‌دانید که کشتی سر ساعت دوازده حرکت خواهد کرد!
— بله. و شما بدانید که ما پیش از ساعت دوازده در کشتی خواهیم بود.
فیلاس فاگ در بیان این کلام چنان قاطعیتی به‌کار برد که پاس پارتو نیز با اراده تکرار کرد:

— بله. ما قبل از ساعت دوازده در کشتی خواهیم بود!

بازپرسی

راس ساعت هشت‌ونیم، درب اتاق باز شد و همان پلیس، بازداشت‌شدگان را به‌اتاق بازپرسی راهنمایی کرد. لحظه‌ای بعد بازپرس وارد اتاق شد و پشت میز خود نشست. سپس رو به‌فیلاس فاگ و پاس پارتو نموده گفت:

— دو روز است که ما به‌انتظار رسیدن شما از بمبئی هستیم.

پاس پارتو گفت:

— مگر ما چه کرده‌ایم؟

— بزودی متوجه خواهید شد.

آن‌گاه دستور داد تا شاکیان را به حضور بیاورند. درب اتاق باز شد و سه مرد که لباس خادمین معبد را به‌تن داشتند، وارد شدند. پاس پارتو آهسته زیر گوش فاگ زمزمه کرد:

— حالا فهمیدم موضوع از چه قرار است. اینها جزو همان گروهی هستند که می‌خواستند آئودا را بسوزانند. منشی بازپرس به‌قرائت متن شکایت‌نامه پرداخت. آن سه مرد شکایت کرده بودند که آقای فیلاس فاگ و خدمتکارش قانون مربوط به اماکن مقدس را نقض کرده و به یکی از معابد مقدس بی‌حرمتی کرده‌اند. بازپرس

از دو متهم پرسید :

— حالا متوجه موضوع شکایت شدید ؟

پاس پارتو فریاد زد :

— بله . در معبد " پیلاژی " آنها می خواستند زن بیچاره‌ای را در آتش بسوزانند !

باز پرس پرسید :

— چه کسی را می خواستند بسوزانند ؟ آیا در وسط شهر بمبئی مگر می شود

زنی را سوزانید ؟

پاس پارتو با شنیدن نام شهر بمبئی ناگهان به خود آمد و گفت :

— چی ؟ ... بمبئی ! ؟

یکی از خادمان معبد گفت :

— بله ، بمبئی ! ما به معبد " پیلاژی " کاری نداریم . شکایت ما مربوط به رفتار

اهانت آمیزی است که شما در معبد " مالابار هیل " انجام داده اید .

منشی باز پرس در پی کلام آنها گفت :

— دلیل مهمی که شاکیان تسلیم بازپرسی کرده اند ، کفشهایی است که در آن

معبد به جای مانده است .

و بعد یک جفت کفش را روی دست بلند کرد و به متهمان نشان داد .

فیلاس فاگ و پاس پارتو که قضیه معبد " مالابار هیل " را به کلی فراموش کرده

بودند ، اینک در می یافتند که تنها به خاطر آن موضوع کوچک و فراموش شده

دستگیر و تحت تعقیب قانونی قرار گرفته اند .

نقشه‌ای که کارآگاه طرح کرده بود

کارآگاه فیکس که در شهر بمبئی مانده بود ، فکر کرد که می تواند از ماجرای

کفش و کتک خوردن پاس پارتو در معبد ، پرونده‌ای بر علیه فاگ و خدمتکارش

درست کند و فرصت ادامه سفر را از آنان بگیرد . به همین جهت بلافاصله به

معبد "مالابار هیل" رفت و خادمان معبد را واداشت تا شکایتی علیه آن دو نفر مرد بیگانه تسلیم اداره پلیس بنمایند .

سه تن از خادمان معبد با اولین قطار عازم کلکته شدند . چون فیلاس فاگ و همراهانش در جریان نجات آئودا دوازده ساعت تأخیر داشتند ، سه خادم زودتر از ایشان به کلکته رسیده و شکایت نامه خود را تسلیم مقامات قضایی کردند . از سوی دیگر ، کارآگاه فیکس هم تلگرافی به پلیس کلکته مخابره نموده و طی آن تقاضا کرده بود که به محض ورود فیلاس فاگ و پاس پارتو ، آنها را بازداشت نمایند . و سپس خود نیز به کلکته آمده بود تا در جریان بازداشت آنها با پلیس همکاری نماید .

تأخیر ورود فیلاس فاگ و خدمتکارش موجب نگرانی او شده بود و فکر می کرد که آن دو در ایستگاههای میان راه پیاده شده و به سمت جنوب هندوستان حرکت کرده اند . اما روز بعد ، همین که فیلاس فاگ و پاس پارتو از قطار پیاده شدند ، فیکس نفس راحتی کشید و با نشان دادن آنها به پلیس ، دستور داد که ایشان را بازداشت نمایند . اما هنوز نمی توانست بفهمد که آن زن جوان چه ارتباطی با آن دو دارد و به چه مناسبت ، همراه آنها سفر می کند .

در اتاق بازپرسی ، کارآگاه فیکس در گوشه ای نشسته بود و جریان بازپرسی را به دقت زیر نظر داشت . گاهی تبسمی حاکی از پیروزی بر گوشه لبانش ظاهر می شد . پاس پارتو به سبب نگرانی و تشویش خاطر ، متوجه حضور فیکس نبود .

محکومیت

پاس پارتو با دیدن کفشهای خود ، در محضر بازپرس صریحا " اعتراف کرد که کفشها متعلق به اوست . و سپس توضیح داد که او بدون اطلاع از مقررات قانونی مربوط به معابد هندوان با کفش و کلاه وارد معبد شده است .

بعد از این اقرار صریح ، بازپرس گفت :

— طبق قانون ، عقاید مذهبی هندیان ، مورد تقدیس و تکریم است . و چون اقرار می‌کنید که در روز هشتم اکتبر با کفش وارد معبد شده و با خادمین معبد گلاویز گردیده و کتک‌کاری نموده‌اید ، شما را به پرداخت سیصد لیره و تحمل چهارده روز زندان محکوم می‌کنم .

پاس پارتو با تعجب فریاد زد :

— سیصد لیره ! ؟

بازپرس گفت :

— علاوه بر محکومیت شما ، آقای فیلاس فاگ نیز که سمت اربابی شما را دارد ، در کاری که مرتکب شده‌اید ، مسئول است و او نیز به دلیل عدم راهنمایی شما ، مجرم شناخته می‌شود و به مدت هفت روز زندان و پرداخت یکصد و پنجاه لیره جریمه محکوم می‌گردد . کارآگاه فیکس از رای صادره خرسند بود و فکر می‌کرد که در فرصت هفت روزه ، حکم بازداشت فیلاس فاگ از لندن خواهد رسید .

اما پاس پارتو بیش از حد مضطرب و ناراحت بود ، زیرا می‌دید که بر اثر یک اشتباه و غفلت از جانب او ، سفر اربابش به تاخیر افتاده و حتی ممکن بود که برنامه مسافرت او به کلی به‌هم بخورد . و اینهمه باعث می‌شد که فیلاس فاگ علاوه بر از دست دادن جایزه بیست هزار لیره‌ای ، تمام دار و ندار خود را نیز از دست بدهد .

جریمه نقدی

برخلاف روحیه خراب پاس پارتو ، آقای فیلاس فاگ به هیچ‌وجه دچار تشویش و نگرانی نبود و با لحن آرامی گفت :

— از آنجا که ما باید بدون وقفه به مسافرت خود ادامه بدهیم و نمی‌توانیم در اینجا معطل شویم از محضر بازپرس تقاضا دارم که موافقت فرمایند ، مبلغی به عنوان ضمانت به صندوق قضایی بسپاریم تا انشالله پس از پایان مسافرت به

اینجا مراجعت نموده و دوره محکومیت خود را بگذرانیم .
بازپرس گفت :

— با پیشنهاد شما مخالفتی ندارم . چون شما از اتباع کشوری خارجی هستید ، هر کدام باید مبلغ یک هزار لییره به عنوان ودیعه به صندوق قضایی بسپارید . البته پس از طی دوران محکومیت در زندان ، این مبلغ تماما " به شما پس داده خواهد شد .

فیلاس فاگ بلافاصله مبلغ دو هزار لییره از کیف خود بیرون آورد و بر روی میز بازپرس گذاشت . سپس رو به پاس پارتو نموده و گفت :
— زود باش حرکت کن تا سر موقع به کشتی برسیم .
پاس پارتو موقع بیرون رفتن از اتاق بازپرس با عصبانیت گفت :
— لاقل دستور بدهید ، کفشهای مرا پس بدهند !
به اشاره بازپرس کفشهای او را پس دادند .

فیکس هرگز تصور نمی کرد که فیلاس فاگ به این راحتی مبلغ دو هزار لییره به خاطر هفت روز زندان بپردازد و اطمینان داشت که فاگ دوره کوتاه محکومیت خود را در زندان خواهد گذراند . اما فیلاس فاگ بلافاصله پس از آنکه مبلغ دو هزار لییره را روی میز بازپرس گذاشت از اتاق خارج شد . درشگهای صدا کرد و به اتفاق همراهانش به سوی بندر حرکت کرد .

فیکس که چهره‌ای حیرت زده و ناراحت داشت ، بدون درنگ در پی آنها به طرف بندر روانه شد .

هنگامی که فیلاس فاگ و همراهانش از درشگه پیاده شده و از پله‌های کشتی بالا می رفتند ، کارآگاه در گوشه‌ای ایستاده بود و با چهره‌ای درهم با خود می اندیشید که شکار به آسانی دارد از چنگش می گریزد و زیر لب با خود می گفت :
" این مرد ، عجب دزد قهاری است ! برای فرار از چنگ قانون ، هر ضرری را با چهره گشاده می پذیرد . اما فکر می کنم که با این جور دست و دل بازیها ، سر آخر چیزی از پولهای سرقت شده برای او باقی نخواهد ماند ! "

تصورات فیکس در این مورد چندان دور از حقیقت هم نبود ، زیرا فیلاس فاگ از لحظه خروج خود از لندن ، از این نوع ریخت و پاشها زیاد داشت ، به طوریکه تاکنون بیش از پنجهزار لیره خرج کرده بود . و کارآگاه می اندیشید ، هر چه رقم پول مکشوفه دزدی کمتر بشود ، پاداش او نیز به همان نسبت کمتر خواهد شد . و به همین دلیل از ولخرجی های فاگ دل خوشی نداشت و بسیار دلتنگ و ناراحت بود .

از کلکته تا سنگاپور

کشتی "رانگون" از کشتی های نسبتاً خوب و سریع السیر بود و فاصله سه هزار و پانصد مایل بین کلکته تا هنگ کنگ را می توانست در مدت یازده تا دوازده روز به پیماید .

آئودا هر روز بیشتر از روز پیش با خصوصیات اخلاقی و روحیه فیلاس فاگ آشنا می شد و او را مردی مهربان و خیرخواه می یافت . روزی به وی گفت :
 — آقای فاگ ، من نمی دانم با چه زبانی از نیک خواهی و انسان دوستی شما تشکر کنم . روزی برای نجات دادن جان من ، زندگی خود را به خطر انداختید و اکنون هم چون پدری مهربان و دلسوز به من توجه می کنید و بدون کمترین احساس ناراحتی ، مخارج مسافرت مرا تا دورترین نقطه جهان تقبل می نمایید .
 فیلاس فاگ در کمال ادب و مهربانی با آئودا رفتار می کرد و هر روز در ساعات معینی از روز به دیدار او می رفت و می کوشید که وسایل راحتی و آسایش او را از هر جهت فراهم سازد . در مواقع ملاقات ، در کمال وقار می نشست و کمتر حرف می زد تا آئودا بتواند فرصت حرف زدن داشته باشد و در اینحال با شکیبایی به سخنان او گوش می کرد .

آئودا سرگذشت خود را برای فیلاس فاگ و پاس پارتو شرح داد و گفت که دو عمو دارد که یکی از آنها ساکن بمبئی است و دیگری در هنگ کنگ اقامت دارد و

اکنون که به اجبار از هند خارج گردیده مایل است که نزد عمویش در هنگ‌کنگ زندگی کند .

سفر دریایی برای مسافران بسیار لذت‌بخش و مفرح بود . در یک هوای خوب و دلپذیر ، کشتی "رانگون" به آرامی بر روی امواج خلیج بنگاله می‌لغزید و به طرف سنگاپور راه می‌سپرد .

یک روز قبل از رسیدن به سنگاپور ، پاس پارتو به‌طور اتفاقی ، کارآگاه فیکس را در برابر خود دید .

— آقای فیکس! شما در اینجا چه می‌کنید؟ قصد دارید به کجا بروید؟ من فکر می‌کردم که شما در بمبئی مانده‌اید . اما مثل اینکه شما هم مثل ما قصد سفر به دور دنیا را دارید!

— نه ، من می‌خواهم به هنگ‌کنگ بروم و چند روزی در آنجا بمانم .

— عجیب است که از کلکته تا اینجا متوجه حضور شما در کشتی نشدم .

— حالم زیاد خوب نبود و به‌همین دلیل مجبور بودم بیشتر اوقات خود را در کابین به استراحت پردازم . اما راستی ، حال شما و ارباب‌تان آقای فاگ چگونه است؟

— همانطور که می‌بینید ، حال من خوب است . حال اربابم هم بسیار خوب است ، زیرا برنامه سفر بدون هیچ حادثه‌ای و بی‌وقفه انجام گرفته و حتی یک روز هم تاءخیر نداشته‌ایم .

پس از لحظه‌ای مکث بار دیگر خطاب به فیکس گفت :

— آقای فیکس ، راستی یک خبر تازه برای شما دارم و آن این است که یک خانم جوان همسفر ماست .

کارآگاه با زرنگی خاصی گفت :

— عجب! گفتید خانم جوانی همسفر شماست؟

پاس پارتو تمام حوادث و ماجراهایی را که از بمبئی تا کلکته روی داده بود ، مو به مو برای کارآگاه شرح داد . فیکس که از همه این جریان‌ات آگاه بود در حالی

که می‌کوشید خود را حیرت‌زده و بی‌خبر نشان بدهد گفت :
 — ارباب تو ، برای آن زن همسفرتان چه نقشه‌ای دارد ، آیا می‌خواهد او را
 به اروپا ببرد ؟
 — نه قرار است او را تا هنگ‌کنگ ببریم و در آنجا او را به دست عمویش که
 بازرگان ثروتمندی است ، خواهیم سپرد .

این خبر برای کارآگاه چندان خوشایند نبود ، زیرا هیچ بهانه‌ای برای ایجاد
 مزاحمت به دست او نمی‌داد . کارآگاه فیکس در طول مسافرت ، چندین بار دیگر
 با پاس‌پارتو گفتگو کرد تا در جریان کارهای فیلاس‌فاگ قرار بگیرد و دریابد که او با چه
 اشخاصی رفت و آمد دارد . اما همانگونه که می‌دانیم ، فیلاس‌فاگ با هیچکس
 رفت و آمد و معاشرتی نداشت و فقط روزی یک یا دوبار به ملاقات آئودا می‌رفت .

سوءظن پاس پارتو

رفتار عجیب فیکس ، اندک‌اندک سوءظن پاس پارتو را برمی‌انگیخت ، به‌طوری
 که او دائماً " از خود می‌پرسید که چرا آقای فیکس همه جا به دنبال ارباب اوست و
 به چه دلیل در مورد اعمال او اینهمه کنجکاوی نشان می‌دهد . پاس پارتو هر چه
 در این خصوص بیشتر فکر می‌کرد ، کمتر نتیجه می‌گرفت . اول بار او را در سوئز
 دیده بود و اینک او را در کشتی "رانگون" ملاقات می‌کرد . در حالی که فیکس
 گفته بود قصد دارد در بمبئی بماند . راستی به چه دلیل اینگونه سایه‌وار در
 تعقیب آقای فاگ بود ؟ از کجا معلوم که در هنگ‌کنگ هم به‌همراه آنها سوار کشتی
 نشده و قصد سفر به یوکوهاما را نداشته باشد ؟

پاس پارتو هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که آقای فیکس کارآگاه اسکاتلند یارد
 باشد و با تصور اینکه فیلاس‌فاگ در سرقت بانک لندن دست داشته است به
 تعقیب او بپردازد . تنها مسئله‌ای که به‌ذهن پاس پارتو خطور می‌کرد این بود که
 احتمالاً " فیکس از اعضای "باشگاه اصلاحات" می‌باشد که به‌طور پنهانی برای

پی‌گیری و نظارت بر کارهای فیلاس فاگ ماء‌مور شده بود تا دریابد که سفر به دور دنیا بر طبق اصول قرارداد انجام می‌شود یا نه؟

پاس پارتو به دلیل ساده‌دلی و خوش‌باوری، نمی‌توانست دلیل دیگری جز این برای تعقیب سایه‌وار فیکس پیدا کند. به همین جهت پیش خود می‌اندیشید که اعضای باشگاه اصلاحات ارباب وی را به درستی نشناخته‌اند و فکر می‌کرد که فرستادن فیکس برای این ماء‌موریت بیهوده، چیزی جز وقت تلف کردن و تحمل هزینه اضافی سفر برای آنها دربر نخواهد داشت. و یقین داشت که آنها به زودی خواهند فهمید که فیلاس فاگ انسانی درستکار و صادق است که جز در راه راستی و صداقت گام بر نمی‌دارد. با وجود چنین سوءظنی که نسبت به فیکس پیدا کرده بود، دلش نمی‌خواست در مورد او چیزی با فیلاس فاگ بگوید. چون فکر می‌کرد که بازگوئی جریان تعقیب فیکس، باعث بدبینی و آزرده‌گی خاطر آقای فاگ نسبت به دوستانش در باشگاه اصلاحات خواهد شد. بنابراین همه آن چیزهایی را که در این مورد می‌دانست، مثل یک راز پیش خودش پنهان نگه داشت.

سنگاپور

کشتی "رانگون" روز چهارشنبه سی‌ام اکتبر از تنگه "مالاکا" - که جزیره سوماترا را از کشور مالاکا جدا می‌کند - عبور کرد. جزایر کوچکی که در مسیر راه قرار داشت، پوشیده از کوههای سر به فلک کشیده بود و باعث می‌شد که مناظر زیبای جزایر سوماترا از نظر مسافری پنهان بماند. فردای آن روز، ساعت چهار صبح، کشتی رانگون دوازده ساعت زودتر از موعد مقرر به سنگاپور رسید و برای ذخیره سوخت ذغال سنگ در بندرگاه لنگر انداخت.

فیلاس فاگ این ساعات اضافی را در دفترچه یادداشت خود ثبت کرد و برای گردش کوتاهی به همراه آئودا در ساحل پیاده شد.

فیکس که هر روز بیشتر از پیش نسبت به فیلاس فاگ سوءظن پیدا می‌کرد، همه اعمال و حرکات او را زیر نظر داشت و به‌همین دلیل پنهانی به‌دنبال او روان شد. از طرف دیگر، پاس پارتو هم که از تعقیب فیکس باخبر شده بود به بهانه خرید میوه در ساحل پیاده شد.

فاگ و آئودا پس از یک گردش دوساعته به کشتی بازگشتند. فیکس هم بدون آنکه جلب نظر کند در پی آنها به کشتی برگشت. پاس پارتو که پیش از آنها خود را به کشتی رسانده بود، با حالتی ناآرام بر روی عرشه کشتی قدم می‌زد و به‌انتظار بازگشت آقای فاگ و آئودا بود. هنگامی که آنها را دید پیش رفت و مقداری از میوه‌های محلی را که از ساحل خریده بود به آئودا تعارف کرد. آئودا لبخند بر لب کمی میوه برداشت و از پاس پارتو تشکر کرد.

حدود ساعت یازده کشتی لنگر برداشت و به‌حرکت درآمد. چند ساعت پس از خارج شدن کشتی از بندر، چشم‌انداز کوه‌ها و جنگلهای سرسبز مالاکا از چشم مسافران پنهان شد. هنگ‌کنگ جزیره کوچکی است در اقیانوس آرام که در سواحل کشور پهناور چین قرار دارد. فاصله سنگاپور تا آنجا حدود (۱۳۰۰ مایل) است. فیلاس فاگ امیدوار بود که کشتی رانگون این فاصله را در مدت شش روز به‌پیماید تا او در روز ششم نوامبر با کشتی بزرگی که عازم بندر "یوکوهاما" در ژاپن بود، به‌سفر خود ادامه دهد. هوا که در تمام این مدت مساعد و آرام بود، ناگهان در هفته آخر اکتبر تغییر یافت. باد به‌شدت شروع به وزیدن کرد و دریا متلاطم گردید. اما خوشبختانه جهت وزش باد از جنوب شرقی بود و به پیشروی سریع تر کشتی کمک می‌کرد. ناخدا دستور داد تا همه بادبانها را بپسند. بدین ترتیب، قدرت وزش باد به‌نیروی بخار موتورهای کشتی افزوده می‌شد و در نتیجه کشتی با سرعت بیشتری به‌پیشروی ادامه می‌داد. اینک در سواحل "آنام" و "کشن‌شین" بودند. با وجرد این، پاس پارتو هنوز هم فکر می‌کرد که سرعت کشتی کافی نیست. او مایل بود که به فاصله دو روز به هنگ‌کنگ برسند. اما فیلاس فاگ، مثل همیشه آرام و خونسرد بود و هیچ نوع شتابزدگی و تشویشی در

رفتارش مشاهده نمی شد .

گفت و گوی کارآگاه و پاس پارتو

در یکی از روزها ، فیکس پاس پارتو را بر روی عرشه کشتی دید و گفت :

— من احساس می کنم که برای رسیدن به بندر هنگ کنگ خیلی عجله دارید .

شاید نگران این هستید که مبادا به کشتی عازم یوکوهاما نرسید ؟

— بله ، تقریباً " همین طور است .

— تو هنوز هم فکر می کنی که آقای فاگ واقعا " قصد مسافرت به دور دنیا را

دارد ؟

— بله ، در این مورد کمترین تردیدی ندارم . اما مگر شما در این خصوص

شکی دارید ؟

— نه ، نه ! من هم شک و تردیدی ندارم .

— چه عجب ، آقای خوش ظاهر !

کارآگاه فیکس بی آنکه انگیزه اینگونه سخن گفتن پاس پارتو را بداند ، اندکی

ناراحت شد . او پیش خود فکر می کرد که نکند این مرد فرانسوی به هویت او پی

برده و از رازش خبر دارد . شاید متوجه شده است که او کیست و برای چه منظوری

آنها را تعقیب می کند ؟

روز بعد ، پاس پارتو با لحن تمسخرآمیزی به فیکس گفت :

— انشالله هنگامی که به بندر هنگ کنگ رسیدیم ، آیا باز هم سعادت آن را

خواهیم داشت که تا یوکوهاما همسفر شما باشیم ؟

فیکس که از این سؤال بی مقدمه و لحن کنایه آمیز پاس پارتو یکه خورده بود

گفت :

— آه ، درست نمی دانم . شاید هم ...

— چقدر خوشحال خواهم شد که باز هم شما را در کنار خود به بینم . البته

اگر بیائید خیلی بهتر است ، چون فکر می‌کنم که شما دیگر کارمند کشتی‌رانی هستید و همه جا به راحتی می‌توانید مسافرت کنید . مقصد شما در ابتدا شهر بمبئی بود . بعد به کلکته آمدید و حالا هم که در راه بندر هنگ‌کنگ هستید . آمریکا هم چندان دور نیست . از آمریکا تا اروپا هم فقط یک قدم فاصله است !

فیکس با شم پلیسی خود به چهره پاس پارتو می‌نگریست و کنجکاوانه می‌کوشید تا بفهمد که آیا پاس پارتو این حرفها را به قصد شوخی و طعن‌زدن به او بیان می‌کند یا اینکه حرفهایش جدی است . پاس پارتو به دنبال سخنانش اضافه کرد :

— آیا برای این کاری که انجام می‌دهید ، دستمزد زیادی می‌گیرید ؟

— هم بله و هم نه . بعضی وقتها درآمد خوبی دارم و برخی اوقات هم چندان تعریفی ندارد . اما بهر حال من به میل خودم سفر می‌کنم و از کسی دستور نمی‌گیرم .

پاس پارتو بار دیگر با همان لحن کنایه‌آمیز پاسخ داد :

— البته ! معلوم است که شما به میل خود سفر می‌کنید !

نگرانی کارآگاه فیکس

کارآگاه فیکس پس از شنیدن حرفهای کنایه‌آمیز و نیش‌دار پاس پارتو ، در حالی که حسابی دماغ شده بود به‌گابین خودش رفت و در فکر فرو شد . آیا پاس پارتو به‌راز او پی برده بود ؟ آیا می‌دانست که او کارآگاه پلیسی است که به منظور دستگیری فیلاس فاگ رنج این سفر خسته‌کننده را به جان خریده است ؟ اگر به این راز پی برده باشد ، بدون شک تاکنون اربابش را هم از آن آگاه کرده است .

راستی ، پاس پارتو که خودش را خدمتکار فیلاس فاگ معرفی می‌کند ، در این بازی چه نقشی دارد و چه‌کاره است ؟ شاید یکی از همدستان فیلاس فاگ در سرقت بانک است ؟ اگر این‌طور باشد ، بعد از این ، کار تعقیب دشوارتر خواهد شد ، چون باید هر دو نفر آنها را تحت نظر گرفت .

نگرانی و تشویش فیکس چند ساعتی به طول انجامید. گاهی در نهایت ناامیدی با خودش فکر می کرد که باید از این تعقیب بیهوده دست بردارد، چون تصور می کرد که هیچ نتیجه ای از آن عایدش نخواهد شد و گاهی نیز به خودش امیدواری می داد که ممکن است برخلاف تصور او، فاگ از همه چیز بی خبر باشد و اصلاً "به فکر فرار نیفتد".

بهر حال نگرانی و تشویش فیکس چنان شدید بود که قادر به هیچ نوع تصمیم گیری نبود. نمی دانست که باید دست از تعقیب بردارد و یا مثل گذشته به کار خود ادامه دهد و به انتظار آخر و عاقبت کار بماند.

سرانجام به این نتیجه رسید که باید تا رسیدن به هنگ کنگ منتظر بماند. با وجود این باز هم با خودش فکر می کرد که اگر در هنگ کنگ دستور بازداشت فاگ از لندن نرسیده باشد و فیلاس فاگ هنوز هم قصد عزیمت به یوکوهاما را بنماید، به طور قطع پاس پارتو او را از جریان تعقیب آگاه کرده است.

در این صورت، موضوع از دو حال خارج نیست، یا پاس پارتو از همدستان فاگ در سرقت بانک بوده است و یا اینکه واقعا "خدمتکار ساده ای بیش نیست". اما اگر پاس پارتو در سرقت بانک دست داشته باشد، امیدی به بازداشت هر دو نفر آنها نیست. ولی اگر چنانچه پاس پارتو واقعا "خدمتکار فاگ باشد، از او خواهد خواست که در دستگیری فیلاس فاگ با وی همکاری نماید، چون این همکاری به نفع او خواهد بود. کارآگاه فیکس اینهمه وفاداری پاس پارتو نسبت به اربابش را نمی توانست تنها در چهارچوب رابطه خدمتکار و ارباب توجیه نماید. روزی که پاس پارتو موتورهای کشتی را تماشا می کرد، با کمال ناراحتی گفته بود: — این موتورها چقدر فرسوده و خرابند. نیروی بخار آنها آنقدر نیست که بتواند کشتی را با سرعت بیشتری به پیش ببرد. صاحبان کشتی چقدر خسیس اند که نه دلشان می خواهد موتورها را عوض کنند و نه آنقدر در مصرف ذغال سنگ، دست و دل بازی دارند که کشتی بتواند سریع تر از این به حرکت خود ادامه دهد. فیکس نمی توانست بفهمد که این همه جوش و جلای پاس پارتو برای بیشتر

شدن سرعت کشتی چه دلیلی دارد . و همین موضوع بر سوءظن او می افزود .

بدی هوا و کندی سرعت

در روزهای آخر مسافرت ، هوا به طور ناگهانی نامساعد شد . باد با شدت و سرعت از جهت شمال غربی ، یعنی در جهت مخالف حرکت کشتی وزیدن گرفت . کشتی دائما " در تلاطم بود و از این پهلوی به آن پهلوی می غلتید و مسافران را ناراحت می کرد .

روزهای سوم و چهارم نوامبر ، تلاطم دریا شدیدتر شد و سرعت کشتی کاهش یافت . اگر اوضاع به همین منوال ادامه می یافت و باد نمی خوابید ، کشتی بیش از بیست و چهار ساعت تا خیر پیدا می کرد و فیلاس فاگ و دوستانش نمی توانستند خود را به کشتی عازم یوکوهاما برسانند .

تنها کسی که از این وضع احساس رضایت می کرد ، کارآگاه فیکس بود ، زیرا اگر کشتی رانگون در موعد مقرر به هنگ کنگ نمی رسید ، مسافران مجبور بودند چند روز دیگر در انتظار یک کشتی تازه بمانند و در طی این مدت بدون تردید دستور بازداشت فاگ از لندن می رسید .

با وجود اینکه وضع مزاجی فیکس نیز در اثر تلاطم دریا و تکانهای شدید کشتی بسیار بد بود ، اما او در دل آرزو می کرد که هوا همچنان توفانی بماند و باد هم از جهت مخالف بوزد .

در این میان پاس پارتواز وضع موجود بسیار ناراحت بود ، به طوری که حتی در مرتب کردن بادبانها و هر کاری که بتواند سرعت کشتی را افزایش دهد ، به ملوانها کمک می کرد . و گاهی نیز یک به یک آنها را سؤال پیچ می کرد که "هوا کی خوب خواهد شد؟" و "کشتی چه موقع به هنگ کنگ خواهد رسید؟" سرانجام هوا آرام شد و کشتی بر سرعت خود افزود . بار دیگر تشویش و نگرانی پاس پارتو پایان یافت و آرامش به سراغش آمد .

روز ششم نوامبر ساعت ۵ صبح، ساحل از دور نمایان شد. فاگ که امیدوار بود کشتی در روز پنجم نوامبر به هنگ‌کنگ برسد، اینک می‌دید که برخلاف محاسبات او، کشتی با بیست ساعت تأخیر به هنگ‌کنگ وارد می‌شود. فاگ نگران بود که مبادا کشتی عازم یوکوهاما را از دست داده باشد. ساعت شش صبح، راهنمایی از بندر وارد کشتی شد تا هدایت آن را تا رسیدن به بندر به‌عهده بگیرد.

پاس پارتو چند بار قصد داشت که از مرد راهنما بپرسد که آیا کشتی یوکوهاما رفته است یا نه؟ ولی جرات نمی‌کرد، چون مایل بود که تا آخرین لحظه همچنان امیدوار بماند.

اما بالاخره طاقت نیاورد و پیش راهنما رفت و از او در مورد حرکت کشتی بعدی یوکوهاما پرسید. راهنما پاسخ داد:

— فردا صبح.

پاس پارتو از شنیدن این جواب چنان خوشحال شد که می‌خواست راهنما را در آغوش بگیرد و بر گونه‌های او بوسه زند. اما فیکس که شاهد این سؤال و جواب بود، از شدت خشم و ناراحتی به‌خود می‌پیچید و دلش می‌خواست که اصلاً "سر به‌تن مرد راهنما نباشد!

بشارت

فیلاس فاگ از راهنما پرسید:

— نام کشتی چیست؟

— "کارناتیک".

— اما مثل اینکه قرار بود این کشتی دیروز حرکت کند؟

— بله همین‌طور است، ولی به‌دلیل اینکه یکی از دیگهای بخار آن احتیاج به تعمیر داشت، مجبور شدند که حرکت آن را بیست و چهار ساعت به تأخیر

بیندازند .

فاگ که قلبا " از این پیش آمد خوشحال شده بود از راهنما تشکر کرد و بعد به کابین خود رفت .

پاس پارتو دست راهنما را صمیمانه فشرد و گفت :

— آقای راهنما ، شما مژده بزرگی به ما دادید از شما بسیار ممنونیم .

ساعت یک بعد از ظهر ، کشتی رانگون به بندرگاه رسید و مسافرین همگی پیاده شدند . به نظر می رسید که موضوع تعمیر دیگ بخار کشتی ، در واقع برای فاگ یک خوش شانسی بوده است . اگر این مسئله پیش نمی آمد ، کشتی بیست و چهار ساعت زودتر حرکت می کرد و در آن صورت فیلاس فاگ و همراهانش مجبور بودند برای رسیدن کشتی بعدی تا یک هفته دیگر در هنگ کنگ بمانند و این مسئله موجب بهم خوردن برنامه سفر می شد .

با اینکه کشتی رانگون با بیست و چهار ساعت تاخیر به هنگ کنگ رسیده بود ، اما فاگ از این تاخیر چندان نگران نبود و امیدوار بود که به نحوی آن را جبران کند .

مسافرت فیلاس فاگ طبق برنامه پیش می رفت و در طول سی و پنج روزی که از آغاز سفر می گذشت ، تنها همین تاخیر بیست و چهار ساعته پیش آمده بود .

عموی «آئودا»

ساعت پنج صبح روز بعد کشتی "کارناتیک" به طرف بندریوکوها ما در ژاپن حرکت می کرد و فیلاس فاگ در این فرصت می توانست عموی "آئودا" را پیدا کرده و برادرزاده اش را به دست او بسپارد .

به همین منظور فاگ ، پاس پارتو به اتفاق آئودا از کشتی پیاده شدند و یکسر به "هتل کلوب" رفتند . فاگ ، آئودا را به پاس پارتو سپرد و خودش از هتل بیرون رفت . بلافاصله به دفتر نمایندگی یکی از شرکت های مهم بازرگانی رفت .

فیلاس فاگ اطمینان داشت که در آنجا از وضعیت عمومی آئودا ، اطلاعات مورد نیاز خود را به دست خواهد آورد .

پس از پرس و جوی زیاد به او گفتند که عمومی آئودا مردی به نام "مستر جیجی" است که پس از کسب ثروتی فراوان ، دو سال پیش هنگ‌کنگ را ترک کرده و احتمالاً " به هلند رفته است .

فیلاس فاگ به هتل بازگشت و موضوع را آنچنانکه شنیده بود برای آئودا تعریف کرد . آئودا ابتدا به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه از فاگ پرسید :

— آقای فاگ با این وضعی که پیش آمده ، تکلیف من چیست و چه باید بکنم ؟
— بسیار روشن است ، شما با ما خواهید آمد .

— من بیش از حد اسباب زحمت شما شده‌ام ، دیگر سزاوار نیست که باعث به وجود آمدن دردسرهای تازه‌ای برای شما بشوم .

— لازم نیست خودتان را سرزنش کنید ، باید بدانید که وجود شما هیچ نوع زحمتی برای ما فراهم نمی‌کند . آن‌گاه آقای فاگ به پاس پارتو دستور داد که برای گرفتن سه اتاق در کشتی به دفتر آژانس مسافرتی مراجعه کند . پاس پارتو برای انجام این مأموریت به طرف بندر رفت ، از اینکه می‌دید آئودا نیز به همراه آنها به اروپا خواهد آمد ، بسیار خوشحال بود .

فیکس هم به امریکا می‌رود

پاس پارتو هنگام عبور از حاشیه بندرگاه ، ناگهان متوجه حضور فیکس شد . کارآگاه با چهره‌ای گرفته و درهم بر روی اسکله قدم می‌زد . هنوز دستور بازداشت فیلاس فاگ از لندن نرسیده بود و فیکس با خودش فکر می‌کرد که اگر این حکم تا صبح فردا به دست او نرسد ، بار دیگر فیلاس فاگ از چنگ او خواهد گریخت . فیکس به خوبی می‌دانست که اگر موفق به دستگیری فیلاس فاگ در محدوده امپراطوری انگلیس نشود ، دیگر توقیف کردن او امکان‌پذیر نخواهد بود . به همین جهت در

پی راهی بود که بتواند فیلاس فاگ را چند روز در هنگ‌کنگ معطل نماید تا شاید حکم بازداشت او از لندن برسد. به‌دلیل این افکار درهم و ناخوشایند بود که فیکس آن‌طور پریشان و مشوش به‌نظر می‌رسید. پاس پارتو که از سیمای درهم رفته او، میزان ناراحتی‌اش را دریافته بود، لبخند زنان به او نزدیک شد و با خودش فکر کرد:

"از قرار معلوم، اوضاع بر وفق مراد آقایان با شگاه اصلاحات نیست!"

و بعد جلوتر رفت و سلام کرد:

— آقای فیکس، گویا خیال دارید با ما به آمریکا بیایید؟

— بله، چنین تصمیمی دارم.

پاس پارتو از شنیدن این کلام، خنده بلندی سرداد و گفت:

— من مطمئن بودم که شما رد پای ما را گم نخواهید کرد و اجباراً "به‌دنبال

ما خواهید آمد. پس حالا هم عجله کنید و یک اتاق در کشتی برای خودتان بگیرید!

آن‌گاه به‌اتفاق هم به‌دفتر آژانس مسافرتی رفتند و چهار بلیت خریدند. ماه‌مور فروش بلیت به آنها تذکر داد که تعمیرات کشتی "کارناتیک" تمام شده و به جای فردا صبح، همین امشب حرکت خواهد کرد. پاس پارتو از این تغییر ساعت حرکت کشتی، بسیار خوشحال شد، چون به‌خوبی می‌دانست که این وضع، مطابق آرزوی اربابش فیلاس فاگ است. پس با خود گفت:

— بهتر است هر چه زودتر آقای فاگ را از این موضوع آگاه کنم. حتماً

خوشحال خواهد شد.

نقشه تازه کارآگاه فیکس

فیکس پس از مدتها فکر کردن به این نتیجه رسیده بود که بهتر است همه اسرار خود را بی‌پرده با پاس پارتو در میان بگذارد. و تصور می‌کرد که با آشکار

شدن این واقعیت و با کمک گرفتن از پاس پارتو می‌تواند حرکت فاگ را از هنگ‌کنگ چند روزی به تاءخیر بیندازد. و حالا موقع را برای طرح مسئله مناسب می‌دید. پس از خروج از دفتر آژانس از پاس پارتو دعوت کرد که برای نوشیدن یک فنجان قهوه به کافه‌ای در بندر بروند. پاس پارتو دعوت او را پذیرفت و هر دو به داخل کافه رفته و قهوه سفارش دادند.

سرگرم صحبت و نوشیدن قهوه بودند. هنگامی که حرف از مسافرت پیش آمد، ناگهان پاس پارتو به یاد آورد که باید موضوع تغییر ساعت حرکت کشتی را به اطلاع آقای فاگ برساند. می‌خواست از جای خود بلند شود که فیکس دست او را گرفت و به جای خود نشاند. پاس پارتو گفت:

— وقت می‌گذرد، اجازه بدهید بروم و ارباب را از تغییر ساعت حرکت کشتی با خبر کنم.

— نه، کمی صبر کن. خبر بسیار مهمی دارم که باید به تو بگویم.

— بعداً "هم می‌توانی در این مورد حرف بزنی، من حالا وقت ندارم. باید هر چه زودتر آقای فاگ را از این موضوع آگاه کنم.

— نه، صبر کن، اتفاقاً "من می‌خواهم راجع به اربابت با تو صحبت کنم.

پاس پارتو که از رفتار غیر عادی و کلمات فیکس متعجب شده بود، سر جای خود نشست و گفت:

— بسیار خوب، حالا بفرمائید که این خبر مهم چیست؟

فیکس دستی بر شانه او زد و گفت:

— لابد حدس زده‌اید که من کیستم؟

— نه فقط حدس زده‌ام، بلکه دقیقاً "می‌دانم که شما کی هستید!

— به همین جهت است که من تصمیم گرفته‌ام، امروز همه چیز را بی‌پرده

برایت بگویم.

— با اینکه خودتان می‌دانید که از نقشه‌هایتان آگاهم، باز هم اگر فکر می‌کنید

مطلب تازه‌ای وجود دارد که من از آن بی‌خبرم، برایم بگوئید. اما بهتر است

بدانید که به نظر من آن آقایان پولهای خود را بی جهت هدر می دهند .

— گفتی بی جهت؟ معلوم است که تو نمی دانی چقدر پول . . .

— آه ، البته که می دانم ! بیست هزار لییره

فیکس به تندی گفت :

— نه ، پنجاه و پنج هزار لییره .

— چه گفتید؟ پنجاه و پنج هزار لییره؟ بنابراین من نباید حتی یک دقیقه از

وقت را هم تلف کنم .

پاس پارتو بار دیگر کوشید که از جای خود برخیزد ، اما فیکس بار دیگر او را

سر جای خود نشاند .

پاس پارتو که از این وضع زیاد راضی نبود با لحنی دلخور گفت :

— بسیار خوب ، حالا بفرمائید !

— تو نمی دانی که اگر من در این کار موفق شوم ، دو هزار لییره پاداش خواهم

گرفت . حالا درست گوش کن ، اگر در این کار به من کمک کنی ، حاضرم نصف آن

پاداش را به تو بدهم . آیا حاضری؟

پاس پارتو که از حرفهای فیکس سر در نمی آورد گفت :

— گفتید به شما کمک کنم؟ چه کمکی از دست من ساخته است؟

— یک کمک کوچک . فقط از تو می خواهم که دو نفری نقشه ای طرح کنیم تا

آقای فاگ چند روزی در هنگ کنگ معطل شود .

پاس پارتو که از شنیدن این حرف به سختی عصبانی شده بود از کوره در

رفت و فریاد کشید :

— تعقیب ارباب من کافی نیست ، حالا می خواهید که مشکلات تازه ای در

مسیر اوبه وجود بیاورید؟ واقعا " که من به جای آن آقایان خجالت می کشم !

فیکس که به نوبه خود از سخنان پاس پارتو چیزی نفهمیده بود با تعجب پرسید :

— راجع به چه چیز و چه کسانی حرف می‌زنی؟ به جای چه کسانی خجالت می‌کشی؟

— همان آقایانی که در باشگاه اصلاحات نشسته‌اند و خود را مردمان شریف و درستکاری جا می‌زنند. به نظر من آنها یک مشت شیاد بیشتر نیستند، در حالی که ارباب من آقای فاگ واقعا "مرد شریف و صادقی است. و اگر قراری با دوستان خود گذاشته است می‌خواهد شرافتمندانه به قول و قرار خود عمل کند و ابدا "به فکر حقه‌بازی نیست.

فیکس که اینک به تصورات اشتباه‌آمیز پاس پارتو پی برده بود، پرسید :

— فکر می‌کنی من کی هستم؟

— شما کی هستید؟ شما از طرف اعضای باشگاه اصلاحات ماء‌مور شده‌اید که مسافرت ارباب مرا از نزدیک تحت نظر داشته باشید. این کار به نظر من خیلی شرم‌آور است. و من واقعا "آدم ساده‌ای هستم که تا این زمان آقای فاگ را از نیت شما باخبر نساختم.

سخنان صادقانه پاس پارتو باعث جلب اعتماد فیکس شده بود. کارآگاه حالا در می‌یافت که پاس پارتو آدم درستکار و شریفی است که در دزدی بانک هم دستی نداشته است و جز خدمت صادقانه به ارباب خود فکر دیگری ندارد. کشف این موضوع باعث خوشحالی فیکس بود، زیرا تصور می‌کرد که چنین آدم شریفی بدون شک برای دستگیری یک سارق به او که ماء‌مور قانون بود، کمک خواهد کرد. به این جهت رو به پاس پارتو نمود و گفت :

— خواهش می‌کنم خوب به حرفهای من گوش بده، من آن کسی که تو خیال می‌کنی نیستم و از طرف اعضای باشگاه اصلاحات لندن هم ماء‌موریتی ندارم.

— من حرفهای تو را باور نمی‌کنم!

— گوش کن پاس پارتو، من یک کارآگاه پلیس هستم که از طرف اسکاتلند یارد

ماء موریت دارم .

— شما ! شما یک کارآگاه هستید ؟

— بله ، و برای اثبات این ادعا مدارک خودم را نشان تو می دهم .

اسناد و مدارکی که فیکس ارائه کرد ، همه بهامضای رئیس شهربانی لندن رسیده بود . پاس پارتو با دقت بسیار آنها را بررسی کرد . اما از حیرت و ناباوری نتوانست کلامی بر زبان بیاورد . فیکس کوشید به او بفهماند که مسئله قرارداد فیلاس فاگ و سفر دور دنیا تنها یک حقه است تا او بتواند با فریب دادن اعضای باشگاه اصلاحات ، بهسادگی از چنگ قانون فرار کند .

— اما ، آقای فاگ به چه علت می خواهد از چنگ قانون فرار کند ، مگر او مرتکب چه خلافی شده است ؟

— خوب گوش کن ، لابد تو هم شنیده ای که در بیست و هشتم سپتامبر گذشته مبلغ پنجاه و پنج هزار لیره از بانک لندن به سرقت رفته است و ما مشخصات سارق را در دست داریم ، حالا به دقت نگاه کن ، این مشخصات با نشانی های ارباب تو کاملاً " تطبیق می کند .

— این غیر ممکن است ! چون ارباب من یکی از شریف ترین و درستکارترین مردان دنیاست . این یک تهمت کثیف است .

— از کجا اینقدر مطمئنی ؟ تو او را به درستی نمی شناسی . خودت گفتی که درست همان روزی که فاگ قصد حرکت از لندن را داشت به استخدام او درآمدی . تنها علتی که اربابت برای خروج فوری خود از لندن عنوان کرده ، مسئله قرارداد با اعضای باشگاه و جایزه بیست هزار لیره ای است . به علاوه همانطور که خودت گفتی به جای فراهم کردن وسایل سفر ، خیلی با عجله تنها مبلغ زیادی پول همراه خود برداشته است . با این تفصیل آیا باز هم می توانی ادعا کنی که آقای فاگ آدم شریف و درستکاری است ؟

پاس پارتو علیرغم دلایل ارائه شده به وسیله کارآگاه فیکس با قاطعیت گفت :
سبله . بله من هنوز هم معتقدم که ارباب من انسان شریف و درستکاری است !

فیکس که از سماجت پاس پارتو در وفاداری به اربابش اندکی ناراحت شده بود به حربه پلیسی متوسل شد و گفت :

— آقای پاس پارتو ، باید بدانی که خود تو هم به دلیل اینکه در فرار اربابت به او کمک کرده ای ، شریک جرم او محسوب می شوی و من مجبور به توقیف توهستم پاس پارتو که از شنیدن این حرفها به شدت ناراحت شده بود ، چهره درهم برد و در حالی که صورت خود را با دست پوشانده بود ، کوشید که دیگر به کارآگاه نگاه نکند . در همان حال با خودش فکر می کرد که آیا ممکن است فیلاس فاگ با آن همه خیرخواهی و انسان دوستی و آن همه سخاوتمندی که از خود نشان داده ، یک سارق باشد ؟ با این همه هیچیک از حرفهای کارآگاه برای او باورکردنی نبود .

پاس پارتو چنان درگیر این افکار ناخوشایند شده بود که زمان و مکان را به کلی از یاد برده بود و کارآگاه فیکس این موقعیت را برای انجام نقشی جدید خود مناسب دید . در لحظاتی که پاس پارتو صورت خود را با دست پوشانده و در فکر فرو رفته بود ، فیکس ماده بیهوش کننده ای را که همراه داشت درون فنجان قهوه او ریخت . با خوردن اولین جرعه از آن ، پاس پارتو تقریباً " هوش و حواس خود را از دست داد و با لحنی مستاء صل از فیکس پرسید :

— بسیار خوب ، حالا من چه کار باید بکنم ؟

— گوش کن ، من تا این نقطه او را تعقیب کرده ام ، اما هنوز دستور بازداشتش از لندن نرسیده است و بدون آن حکم من نمی توانم او را دستگیر کنم . بنابراین باید وضعی پیش بیاوریم که فاگ تا چند روز دیگر فرصت خروج از هنگ کنگ را به دست نیاورد .

— یعنی می گوئید که من به شما کمک کنم تا اربابم چند روز در اینجا معطل

شود ؟

— بله. و همانطور که قبلاً "گفتم، در صورت انجام این کار، نصف پاداشی را که به من تعلق خواهد گرفت، به تو خواهم داد.

پاس پارتو با وجودیکه از تاءثیر داروی خواب‌آور، هوش و حواس چندان درستی نداشت، فریاد زد:

— هرگز. هرگز!

و بعد به دنبال این گفته افزود:

— حتی اگر آن‌طوری که شما می‌گوئید، موضوع سرقت بانک درست هم که باشد، و اگر ارباب من همان سارقی باشد که شما در تعقیبش هستید، مطمئن باشید که اگر تمام ثروت دنیا را هم به من بدهید، چون نان و نمک او را خورده‌ام، هرگز به او خیانت نخواهم کرد و دامن خود را به این ننگ آلوده نخواهم ساخت.

— پس تو از همکاری با پلیس خودداری می‌کنی؟

— بله، جدا "خودداری می‌کنم و شما هم اگر تشخیص داده‌اید که آقای فاگ مرتکب خلافی شده است خودتان شخصا اقدام کنید و از من انتظار هیچ نوع کمکی نداشته باشید.

— بسیار خوب آقای پاس پارتو، پس نصیحت می‌کنم، آنچه را که بین ما گذشته به‌کلی فراموش کن. در این حال ماده بیهوش‌کننده کم‌کم اثر خود را بخشید، به‌طوری که پاس پارتو قدرت تکلم خود را از دست داده بود و لحظه‌ای بعد از روی صندلی لغزید و بیهوش شد.

فیکس که در جلب همکاری پاس پارتو موفق نشده بود، اینک که او را از هوش رفته می‌دید، اندکی آرامش یافت، چون یقین داشت که پاس پارتو تا بیست و چهار ساعت دیگر در خواب خواهد بود و فرصت خبر کردن ارباب خود را از ساعت حرکت کشتی نخواهد یافت. و این درست همان چیزی بود که فیکس در پی‌اش بود. کارآگاه با خود می‌اندیشید که حتی اگر فیلاس فاگ به‌شکلی موفق به خروج از هنگ‌کنگ شود، حداقل این حسن را دارد که دیگر این آدم مزاحم در کنار او نخواهد بود. کارآگاه پس از پرداخت صورتحساب رستوران، پاس پارتو را به

حال خود رها کرد و از آنجا خارج شد .

دیر کردن پاس پارتو

هنگامی که پاس پارتو به اتفاق فیکس در کافه سرگرم نوشیدن قهوه و گفتگو بودند ، فیلاس فاگ و آئودا با خیالی آسوده در قسمت‌های انگلیسی‌نشین شهر گردش می‌کردند و گاه برای خرید برخی لوازم مورد نیاز از این مغازه به آن مغازه می‌رفتند .

پس از ساعتی گردش و خرید مایحتاج ، فیلاس فاگ و آئودا به هتل برگشته و به صرف شام مشغول شدند . پس از لحظاتی گفتگو ، آئودا چون خسته بود برای استراحت به اتاق خود رفت .

فیلاس فاگ بیشتر ساعات شب را به مطالعه و خواندن روزنامه گذراند . و در همان حال گاهی سر خود را برمی‌داشت و به فکر فرو می‌رفت . نگران پاس پارتو بود . از خود می‌پرسید چه اتفاقی برای او افتاده است ؟ چرا تاکنون به هتل برنگشته است ، در حالی که او همیشه پاس پارتو را آدمی دقیق و منظم می‌دانست . از طرفی چون فکر می‌کرد که کشتی فردا صبح حرکت خواهد نمود ، مطمئن بود که پاس پارتو در ساعت مقرر خود را به بندرگاه خواهد رساند و به همین جهت نگرانی‌اش کاهش می‌یافت .

اما صبح روز بعد هنگامی که از خواب برخاست ، متوجه شد که پاس پارتو هنوز برنگشته است . از پیشخدمت هتل سراغ پاس پارتو را گرفت ، اما او نیز اظهار بی‌اطلاعی کرد .

گرچه غیبت پاس پارتو برای فیلاس فاگ تعجب‌آور و نگران کننده بود ، اما برای آنکه در برنامه سفر تاخیری پیش نیاید ، چندان اهمیتی به آن نداد . آئودا را صدا زد تا برای رفتن آماده شود ، آن‌گاه درشگه‌ای خواست تا آنها را تا بندرگاه برساند .

فیلاس فاگ فکر می‌کرد که کشتی "کارناتیک" طبق برنامه اعلام شده در ساعت نه‌ونیم صبح حرکت خواهد کرد، بنابراین برنامه‌اش را طوری تنظیم کرده بود که نیم ساعت زودتر در بندرگاه حاضر باشند. اما هنگامی که متوجه شد کشتی شب گذشته بندرگاه را ترک کرده است، بسیار متعجب و ناراحت شد. نگرانی و تشویش آثودا خیلی بیشتر بود، چون در همه حال خود را موجب بروز دردسرهای پی‌درپی برای آقای فاگ می‌دانست، اما فیلاس فاگ او را دلداری داد و گفت:

— آثودای عزیز، اصلاً "خودت را ناراحت نکن و نگران نباش، در طی این سفر از اینجور اتفاقات زیاد پیش می‌آید و من کم‌کم به آن عادت کرده‌ام.

کاراگاه خیلی خوشحال است!

در همین زمان، مردی که از ساعت‌ها پیش، دورا دور مراقب اعمال آنها بود، به‌ایشان نزدیک شد و پس از سلام با لحنی دوستانه گفت:

— آیا شما جزو مسافری کشتی رانگون که دیروز وارد بندر شده نیستید؟
فاگ به‌سردی جواب داد:

— بله، ولی من شما را به‌جا نمی‌آورم.

— خیلی معذرت می‌خواهم، من می‌خواستم با خدمتکار شما ملاقات کنم.
آثودا پرسید:

— آیا شما می‌دانید که او در کجاست؟

— مگر او همراه شما نیست؟

— نه، از دیروز تا به‌حال او را ندیده‌ایم و نمی‌دانیم چه بلایی به‌سرش آمده،

شاید با کشتی کارناتیک رفته باشد؟

— عجب، پس این‌طور!

و سپس در پی کلام خود افزود:

— من هم قصد داشتم با کشتی کارناتیک به سفر بروم ، اما متأسفانه گویا کشتی پیش از موعد مقرر ، یعنی دوازده ساعت زودتر حرکت کرده است . و حالا ما مجبور هستیم که برای رسیدن کشتی بعدی تا یک هفته دیگر در اینجا معطل شویم .
 فیکس در ظاهر از این معطلی ابراز ناراحتی می کرد ، اما در باطن از پیش آمدن این وضع خوشحال بود . فیلاس فاگ گفت :

— اما ممکن است که همین حالا کشتی دیگری در بندر باشد که . . .
 و بعد بی آنکه دنباله کلام خود را بگیرد با شتاب به طرف بندر به راه افتاد تا شاید کشتی دیگری را برای ادامه سفر خود بیابد .

فیکس نیز در پی آنها روان شد . مدت سه ساعت در جستجوی کشتی دیگری بودند که همان روز به طرف یوکوهاما حرکت کند ، اما تمام جستجویشان بی نتیجه بود . فیلاس فاگ حتی حاضر شده بود که تمام مخارج حرکت یک کشتی را تماما " پرداخت نماید . اما در این کار نیز موفق نشد . این وضع باعث رضایت و خوشحالی کارآگاه فیکس بود ، چون که موقعیت را برای انجام نقشه اش از هر جهت مناسب می دید .

سفر با کشتی کوچک «تانکادر»

فیلاس فاگ با حالتی مأیوس قصد مراجعت از بندرگاه را داشت که ملوان جوانی به او نزدیک شد و گفت :

— آیا شما در جستجوی یک کشتی در بست هستید ؟
 — بله .

— من کشتی تندرو خوبی دارم که از هر جهت قابل اطمینان است .

— سرعت آن چقدر است ؟

— از هشت تا نه مایل در ساعت . آیا مایل هستید آن را از نزدیک ببینید ؟

— مهم آن است که این کشتی بتواند ما را به راحتی و در اسرع وقت به یوکوهاما

برساند .

ملوان با چهره حیرت زده گفت :

— یوکوها ما؟! لابد شوخی می کنید؟

— به هیچوجه ، ما از کشتی کارناتیک که عازم یوکوها ما بود ، جا مانده ایم . به همین جهت می خواهیم به هر وسیله که شده تا تاریخ چهاردهم نوامبر خود را به یوکوها ما برسانیم . چون در این تاریخ یک کشتی از آنجا به طرف بندر سانفرانسیسکو حرکت خواهد کرد که ما باید از مسافران آن کشتی باشیم .

— متأسفانه با کشتی های کوچک ، اینگونه مسافرتها عملی نیست .

— من حاضرم روزانه صد لیره به عنوان کرایه پرداخت کنم و درضمن اگر سر موقع به یوکوها ما برسیم مبلغ دویست لیره نیز به عنوان پاداش پرداخت خواهم کرد .

ملوان جوان در برابر وسوسه این پیشنهاد دچار تردید و دودلی شد . می اندیشید که رد کردن چنین مبلغ گزافی شرط عقل نیست . اما از طرف دیگر نمی توانست کشتی کوچک خود را در این بازی پرمخاطره وارد نماید . بنابراین گفت :

— هرچند کرایه ای را که شما می پردازید ، مبلغ قابل ملاحظه ای است ، اما در این موقع سال من نمی توانم جان خود و ملوانان و شما را به خطر بیندازم . اما پیشنهاد دیگری دارم .

— پیشنهاد شما چیست؟

— من پیشنهاد می کنم به جای رفتن به یوکوها ما ، بهتر است به شانگهای برویم که فاصله اش تا اینجا حدود هشتصد مایل است . در این مسیر از کناره های سواحل چین عبور خواهیم کرد و در تمام مدت نیز باد موافق خواهد وزید .

— آقای ناخدا همانطور که گفتم ، من قصد دارم از یوکوها ما به وسیله کشتی مخصوصی که قرار است از آنجا به سانفرانسیسکو حرکت نماید ، مسافرت کنم . پس دلیلی ندارد که به شانگهای بروم .

— اما چیزی که شما از آن اطلاع ندارید این است که مبداء حرکت کشتی مورد

نظر شما ، یکی از بنادر شانگهای است . آن کشتی امریکائی تنها برای سوخت‌گیری در یوکوهامای ژاپن توقف کوتاهی دارد .

— شما به این موضوع اطمینان دارید ؟

— بله ، کاملاً " مطمئنم .

— کشتی امریکائی چه موقع از شانگهای حرکت می‌کند ؟

— ساعت هفت بعد از ظهر روز یازدهم نوامبر . بنابراین ما چهار روز وقت داریم که خودمان را به آنجا برسانیم . چنانچه دریا آرام باشد و باد موافق به‌وزد ، با سرعت هشت مایل در ساعت می‌توانیم این مسیر را به‌پیمائیم .

— چه موقع می‌توانید کشتی را برای حرکت آماده کنید ؟

— من می‌توانم تا یک ساعت دیگر کشتی را برای حرکت آماده کنم و به‌نظرم این مدت زمان برای تهیه غذا و آب و افراشتن بادبانها کافی باشد .

فیلاس‌فاگ ضمن اعلام موافقت خود از او پرسید :

— شما خودتان صاحب کشتی هستید ؟

— بله . نام کشتی من " تانکادر " و نام خود من هم " جان بونزی " است .

— آیا لازم است که مبلغی به‌عنوان بیعانه پرداخت کنم ؟

— اگر این کار را بکنید ، ممنون خواهم شد .

فیلاس‌فاگ مبلغ دویست لیره از کیف خود بیرون آورد و به صاحب کشتی پرداخت و آن‌گاه رو به فیکس کرده و گفت :

— آیا شما هم مایل هستید همراه ما با این کشتی سفر کنید ؟

— با کمال میل . اتفاقاً " در صدد بودم که چنین درخواستی از شما بکنم .

قرار شد که تا نیم ساعت دیگر در لنگرگاه باشند . آئودا که از غیبت پاس‌پارتو پریشان خاطر بود به فیلاس‌فاگ گفت :

— راجع به پاس‌پارتو چه اقدامی می‌خواهید بکنید ؟

— مطمئناً " هر کاری که از دستم بر بیاید ، کوتاهی نخواهم کرد .

آن‌گاه به اتفاق آئودا به اداره پلیس بندر رفتند و در آنجا با ارائه مشخصات

کامل پاس پارتو برای یافتن او، تقاضای کمک کردند. و در ضمن فیلاس فاگ مقداری پول به عنوان ودیعه به اندازه پلیس سپرد تا اگر احتمالاً "پاس پارتو را یافتند، با آن پول او را روانه اروپا نمایند. سپس فاگ و آئودا به هتل بازگشتند و پس از جمع آوری لوازم به طرف بندرگاه حرکت کردند.

ساعت سه بعد از ظهر، کشتی "تانکادر" آماده حرکت بود. در آن کشتی علاوه بر ناخدا "بونزبی" چهار ملوان باهوش و ورزیده در امر هدایت کشتی به ناخدا کمک می کردند. بونزبی و ملوانان همراه او با وضعیت دریای چین کاملاً "آشنایی داشتند. فیلاس فاگ و آئودا وارد کشتی شدند. کارآگاه فیکس نیز همراه ایشان بود. با راهنمایی یکی از ملوانان آن سه نفر به داخل اتاق جمع و جور و تمیزی که در زیر عرشه کشتی قرار داشت وارد شدند. ساعت سه و ده دقیقه بادبانهای کشتی افراشته شد. مسافری بر روی عرشه کشتی نشسته بودند فیلاس فاگ و آئودا برای آخرین بار به رهگذرانی که در بندر رفت و آمد می کردند چشم دوختند تا شاید نشانی از پاس پارتو در میان ایشان بیابند.

فیکس بیش از آن دو ناراحت و نگران بود. از آن می ترسید که یکباره پاس پارتو پیدایش شود و به سبب رفتار ناجوانمردانه‌ای که با او داشته با همدیگر گلاویز شوند. فیکس چنین عملی را دور از شأن خود می دانست و نگران پیدا شدن ناگهانی پاس پارتو بود. اما تا آخرین لحظات حرکت کشتی از پاس پارتو خبری نشد. فیکس احتمال می داد که به خاطر خوردن مقدار زیادی داروی بیهوش کننده، پاس پارتو در گوشه‌ای به خواب رفته است.

هنگامی که مسافران در جای خود قرار گرفتند، ناخدا "بونزبی" دستور داد تا طنابهای لنگر را برداشتند و کشتی تانکارد به حرکت درآمد و راه دریای شمال را پیش گرفت.

سفر دریایی به مسافت هشتصد مایل، آنهم با یک کشتی بادبانی کوچک،

نمی‌توانست سفر چندان رضایت‌بخش و قابل اطمینانی باشد به‌خصوص که دریای چین در فصل پائیز، همیشه متلاطم و ناآرام بود.

ناخدا بونزی می‌دانست که اگر به‌جای شانگهای به‌طرف یوکوهاما حرکت می‌کرد می‌توانست کرایه بیشتری از این سفر به‌دست بیاورد، اما از سوی دیگر به‌خوبی آگاه بود که برای کشتی کوچکی مثل تانکادر سفر از دریای چین نیز با مشکلات زیادی همراه خواهد بود چه برسد به سفر به‌طرف یوکوهاما. با این وجود ناخدا بونزی با توکل به خداوند در این راه قدم نهاده بود و به موفقیت خویش امیدوار بود.

چندین ساعت طول کشید تا کشتی از کانال‌های باریک شمال هنگ‌کنگ گذشت و به دریای آزاد رسید. فیلاس‌فاگ به ناخدا گفت:

— لزومی نمی‌بینم که باز هم به شما تاءکید کنم که باید با حداکثر سرعت حرکت کنید تا من به‌موقع در شانگهای باشم، چون از دست دادن آن کشتی امریکایی برای من یعنی از دست دادن همه چیز.
ناخدا گفت:

— من سعی خودم را خواهم کرد. به من اعتماد داشته باشید آقای فاگ. باید به اطلاعاتن برسانم که ما چندین بادبان اضافی نیز به‌همراه برداشته‌ایم تا در صورت لزوم برای سرعت بخشیدن به حرکت کشتی از آنها استفاده کنیم.

— هرچه می‌خواهید بکنید آقای ناخدا. من در امور مربوط به حرکت کشتی هیچگونه دخالتی نخواهم کرد. فقط این را باید بدانید که من به اتکای قول شما سوار این کشتی شده‌ام و انتظار دارم که در موعد مقرر به شانگهای برسیم.

فیلاس‌فاگ همچون یک ملوان کارآزموده بر روی عرشه کشتی ایستاده بود و به امواج ناآرام دریا نگاه می‌کرد. آئودا نیز در کنار او نشسته بود و با سیمای متفکر به آبهای تیره دریا چشم دوخته بود. به‌نظر می‌رسید که به آینده مبهم خود اندیشه دارد و غمگین از گذشته اندوهبار به سرنوشت نامعلوم خود در آینده فکر می‌کرد. آئودا از خود می‌پرسید که آیا در آینده زندگی روی خوش به‌او نشان

خواهد داد؟ آیا پایانی بر سرنوشت غم‌انگیز او وجود خواهد داشت؟ و جز توکل به خداوند راهی برای خود نمی‌یافت.

شب فرا رسید. اوائل شب، هوا آرام و آسمان صاف و پرستاره بود. هلال ماه در گوشه آسمان می‌درخشید. اما کم‌کم ابرهای تیره‌ای که از سمت خاور در آسمان پراکنده می‌شد، روی ماه و ستاره‌ها را پوشانید.

کارآگاه فیکس در قسمت جلوی کشتی نشسته بود و در اندیشه‌های درهم خود غرق بود. فیکس یقین داشت که فیلاس‌فاگ در یوکوهاما و شانگهای نخواهد ماند، بلکه مستقیماً "به‌سوی آمریکا حرکت خواهد کرد تا در آنجا از پیگرد قانون و تعقیب ماء‌موران پلیس در امان بماند. کارآگاه فیکس، برنامه‌ریزی فیلاس‌فاگ را برای فرار از چنگ قانون، یک طرح عالی و هوشمندانه می‌دانست که کمتر سارقی شعور اجرای آن را می‌توانست داشته باشد. فیلاس‌فاگ با هشیاری و زیرکی به‌جای اینکه مستقیماً "از انگلستان به‌سوی آمریکا برود، به بهانه سفر دور دنیا، مسیر خود را بسیار دور کرده بود تا بدین طریق سوء‌ظن پلیس به او جلب نشود و با خیالی آسوده بتواند خود را به آمریکا رسانده و در آنجا از دسترس قانون دور بماند و به ریش پلیس اسکاتلندیارد بخندد! و هم اینکه پولهای بادآورده را به‌راحتی خرج کند.

فیکس با خودش فکر می‌کرد که اگر این تعقیب را تا آمریکا ادامه بدهد، تکلیف او در آن دیار دوردست چه خواهد بود؟ آیا می‌بایست پیش از رسیدن به آمریکا دست از تعقیب فیلاس‌فاگ بردارد؟ اما عاقبت به این نتیجه رسید که دست برداشتن از تعقیب سارقی که تا این لحظه نیرو و وقت زیادی را برای دستگیری‌اش صرف کرده است، عاقلانه نیست و باید تا آخرین لحظه و تا هنگام کسب موفقیت به دنبال او باشد. و از سوی دیگر برای اینکه اراده خود را استوار سازد به نحوه جدا کردن پاس‌پارتو از فیلاس‌فاگ می‌اندیشید و اجرای این نقشه را یک پیروزی باارزش برای خود می‌دانست و امیدوار بود که آن دو نفر به این زودی‌ها نتوانند یکدیگر را ملاقات کنند.

اما برخلاف تصور فیکس، آقای فیلاس فاگ از موقع خروج از هنگ‌کنگ، حتی یک لحظه هم از فکر پاس‌پارتو خارج نشده بود. اما هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست علت گم شدن ناگهانی او را دریابد. حتی گاهی به این فکر می‌افتاد که امکان دارد، پاس‌پارتو خود را به کشتی کارناتیک رسانده و با آن به سفر خود ادامه داده باشد.

افکار آئودا نیز مشابه نظر فاگ بود. او هم احتمال می‌داد که پاس‌پارتو سوار کشتی کارناتیک شده باشد. نگرانی و تأثر آئودا از گم شدن پاس‌پارتو، بیشتر از فیلاس فاگ بود، چون آئودا به یاد می‌آورد که پاس‌پارتو جان خود را برای نجات او به خطر انداخته و از مرگ حتمی نجاتش داده بود. با این وجود هر دو نفر آنها امیدوار بودند که پس از رسیدن به یوکوهاما، بار دیگر پاس‌پارتو را ملاقات نمایند.

ساعت ده شب، وزش باد شدیدتر شد. حدود ساعت دوازده آئودا و فاگ برای استراحت به اتاق خود رفتند. فیکس پیش از آن دو به رختخواب رفته و خوابیده بود. ناخدا بونزی و ملوانان، سرتاسر شب را در عرشه کشتی به سر بردند.

در انتظار توفان

کشتی با همان سرعت هشت تا ده مایل در ساعت که ناخدا گفته بود حرکت می‌کرد. تا روز هشتم نوامبر، یعنی در دومین روز حدود صد مایل راه پیموده بودند و اگر حرکت کشتی با همین سرعت ادامه می‌یافت، احتمال می‌رفت که در موعد مقرر به مقصد برسند. در روز دوم، کشتی تمام مسیر خود را در حاشیه ساحلی دریای چین طی می‌کرد.

فیلاس فاگ و آئودا هیچکدام از تکانهای کشتی ناراحت نبودند و با اشتیهای کامل غذا می‌خوردند و حتی از کارآگاه فیکس هم خواهش کردند که با آنها همسفره شود.

فیکس گرچه با درخواست آنها موافقت کرده بود ، اما باطنا " مایل نبود که با آنها هم غذا شود زیرا با سوءظن خاصی که به فیلاس فاگ داشت و او را سارق بانک می دانست ، تحمیل هزینه مسافرت و خورد و خوراک خود را به او ، شایسته حرفه پلیسی خویش نمی دانست . فیکس پس از صرف غذا ، فیلاس فاگ را به گوشه‌ای کشید و با اکراه به او گفت :

— آقای فاگ ، شما نسبت به من محبت بسیار ابراز نموده و حتی اجازه دادید که با کشتی مورد اجاره شما سفر کنم و درواقع هزینه مسافرت مرا به گردن گرفته‌اید ، و من اگرچه آدم ثروتمندی نیستم و نمی توانم زیاد دست و دل باز باشم ، اما اگر اجازه بدهید . . .

فاگ نگذاشت که او دنباله کلام خود را بگیرد و گفت :

— خواهش می کنم در این خصوص اصلاً صحبت نکنید . من در برنامه مسافرت خود این جور هزینه‌های اضافی را پیش‌بینی کرده‌ام و شما به‌هیچوجه ناراحت نباشید . پس از این گفت و گو ، فیکس دیگر حرفی نزد ، درحالی که سر خود را به علامت تشکر در مقابل فاگ خم می کرد به گوشه‌ای از عرشه کشتی رفت و به امواج دریا خیره شد .

"جان بونزیبی" ناخدای کشتی امیدوار بود که به‌موقع و حتی شاید زودتر از موعد مقرر به شانگهای برسد ، و این موضوع را مرتب به فیلاس فاگ وعده می داد و فیلاس فاگ در پاسخ او می گفت :

— با کاردانی و تیزهوشی که در شما می بینم ، چنین انتظاری هم باید داشت . ملوانان کشتی هم که با شناخت روحیه فیلاس فاگ چشم به‌راه پاداش خوبی بودند ، شب و روز از دل و جان فعالیت می کردند تا کشتی را به‌موقع به مقصد برسانند . در سپیده دم روز سوم ، کشتی تانکادر بیش از دویست مایل از بندر هنگ‌کنگ دور شده بود و اینک از کناره‌های جزیره فرمز (تایوان) و سواحل چین عبور می کرد . دریا در این نقطه متلاطم و ناآرام شده بود .

پس از دقایقی ، شدت تلاطم امواج به جایی رسید که سرنشینان کشتی به سختی

قادر به سر پا نگهداشتن خود بودند. همزمان با طلوع آفتاب وزش باد شدت بیشتری گرفت و ابرهای سیاهی سرتاسر آسمان را پوشاند.

ناخدا بونزبی با اضطراب و نگرانی چشم به آسمان دوخته بود و از تراکم ابرهای سیاه و تیره سخت پریشان بود. هنگامی که این نگرانی به اوج خود رسید، رو به فیلاس فاگ کرد و گفت:

— اگر مطلبی را صریح و بی پرده به شما بگویم، ناراحت نخواهید شد؟

— خواهش می‌کنم هرچه را که به نظرتان می‌رسد، خیلی راحت و روشن بگوئید.

— ما بزودی با توفان وحشتناکی مواجه خواهیم شد.

— آیا این توفان از سؤی شمال ما را تهدید می‌کند یا از سؤی جنوب؟

— از جنوب.

— اگر اینطور باشد، وقوع آن به نفع ما خواهد بود، چون با سرعت بیشتری

کشتی را به جلو خواهد راند.

— بسیار خوب آقای فاگ، اگر شما تا این اندازه خونسرد و خوش بین هستید،

من حرفی ندارم!

پیش‌بینی ناخدا جان درست بود، چون توفانهای دریای چین در فصل پائیز فوق‌العاده شدید و خطرناک است. ناخدا دستور داده بود که همه بادبانها به‌جز یکی از آنها را پایین بیاورند و برای جلوگیری از نفوذ آب به‌درون کشتی تمام منافذ را بسته بودند و از مسافرین نیز خواست که تا فرونشستن توفان به‌اتاق خود بروند و از آنجا خارج نشوند. اما مسافرین مایل بودند که به‌جای نشستن در فضای تنگ اتاق در عرشه بمانند.

حدود ساعت هشت صبح، توفان به‌اوج خود رسید. باران سیل‌آسایی شروع به‌باریدن کرد. کشتی با وجودیکه تنها یک بادبان افراشته داشت، با سرعت

پیش می‌رفت .

در تمام مدت آن روز ، امواج بلند و خروشان بر عرشه کشتی فرو می‌ریخت و آرامش سرنشینان کشتی را بر هم می‌زد . هنگام عصر ، جهت باد تغییر کرد و از شمال غربی شروع به وزیدن نمود . کشتی از چهار جهت در معرض هجوم امواج سهمناک قرار گرفته بود و به این سوی و آن سوی کشیده می‌شد و اگر ساختمان محکم و بادوامی نداشت در زیر ضربات این امواج از هم می‌پاشید . هنگام شب بار دیگر بر شدت توفان افزوده شد . ناخدا با حالتی مضطرب به اتاق فاگ رفت و به او گفت :

— آقا ، فکر می‌کنم که بهتر است بندری بیابیم و در آن پناه بگیریم .

— فکر بسیار خوبی است . من هم با نظر شما موافقم .

— اما به کدام بندر برویم ؟

— من یک بندر بیشتر نمی‌شناسم .

— کدام بندر ؟

— بندر شانگهای !

ناخدا از لجاجت فیلاس فاگ متعجب بود . پس از لحظاتی به او گفت :

— بله ، حق با شماست . پس یکسره به بندر شانگهای خواهیم رفت .

کشتی تانکادر در میان آن توفان سهمگین به راه خود در مسیر شمال ادامه می‌داد اما سرعت آن از حد معمول کمتر بود .

مسافرین ، شب بسیار سخت و هراس‌انگیزی را گذراندند . امواج غول‌پیکر بر عرشه کشتی فرو می‌ریخت و جان مسافران را در معرض خطر مرگ قرار می‌داد . فیلاس فاگ چندین بار برای نجات جان آئودا خود را به خطر انداخته بود تا او را از هجوم امواج رهایی دهد . سرنشینان کشتی به دکل و طنابها چسبیده بودند تا از خطر سقوط به میان امواج خروشان در امان بمانند .

سرانجام شب در میان اضطراب و هراس به پایان رسید و سپیده صبح پدیدار گشت . توفان هنوز شدید بود اما از خوش‌شانسی مسافرین باد تغییر جهت داده

بود و اینک از جنوب شرقی می‌وزید و سرعت کشتی در جریان این باد افزایش چشم‌گیری گرفته بود .

سواحل چین در افق نمایان بود ، اما در چهار سوی دریا هیچ کشتی دیگری بر روی آب دیده نمی‌شد . تنها کشتی کوچک تانکادر در میان امواج پرتلاطم بالا و پایین می‌رفت .

حدود ساعت دوازده ظهر ، هوا آرام شد و توفان فروکش کرد . هنگام غروب هیچ نشانی از توفان بر جا نمانده بود . باد ملایمی می‌وزید و دریا بسیار آرام بود . سرنشینان کشتی پس از سی ساعت خستگی و اضطراب فرصت یافتند که اندکی غذا بخورند و استراحت نمایند .

ناخدا دستور داد که بادبانها دوباره افراشته شود و بدین‌ترتیب کشتی سرعت بیشتری پیدا کرد . صبح روز بعد یعنی یازدهم نوامبر ، ناخدا جان اعلام کرد که با بندر شانگهای کمتر از صد مایل فاصله وجود دارد .

صد مایل ، فاصله چندان زیادی نبود و آنها می‌بایست که با همان کشتی کوچک بادبانی این فاصله را در ظرف همان روز طی می‌کردند تا بتوانند به کشتی آمریکائی که عازم یوکوهاما بود برسند .

وزش باد ملایم‌تر شده بود و دریا هم بسیار آرام بود . نزدیک ظهر کشتی تانکادر به‌پنجاه و پنج مایلی شانگهای رسیده بود . کشتی آمریکائی تا شش ساعت دیگر بندر شانگهای را به‌مقصد یوکوهاما ترک می‌کرد . فیلاس فاگ و همراهانش در حالتی از بیم و امید به‌سر می‌بردند و تمام نگرانی‌شان این بود که مبادا پیش از حرکت کشتی نتوانند خود را به آن برسانند .

به‌دستور ناخدا بونزبی همه بادبانهای اضافی افراشته شد تا سرعت کشتی به حداکثر برسد . این اقدام موثر واقع شد ، چون کشتی با سرعتی بیشتر از همیشه

امواج را می شکافت و پیش می رفت. در ساعت شش بعد از ظهر در فاصله ده مایلی بندر شانگهای بودند و در ساعت هفت تنها سه مایل با بندر فاصله داشتند. اما فیلاس فاگ و همراهانش امید خود را برای سوار شدن به کشتی آمریکائی از دست داده بودند، زیرا کشتی آمریکائی درست در راس ساعت هفت بندر شانگهای را ترک کرده بود. ناخدا بونزبی از شدت ناراحتی به زمین و زمان دشنام می داد و از اینکه با چند دقیقه تاخیر دویست لیره پاداش را از دست داده، سخت ناراحت بود. با نگاهی پوزش خواه در چشمان فیلاس فاگ خیره شد تا عکس العمل او را در این لحظات ناراحت کننده ببیند، اما با کمال تعجب دید که فیلاس فاگ همچنان خونسرد و آرام چشم به افق دوخته است و هیچ نشانه ای از عصبانیت و ناراحتی در چهره اش مشاهده نمی شود. در این زمان کشتی آمریکائی بر سطح امواج نمایان شد. دود غلیظی که از دودکشهای کشتی برمی خاست، حاکی از آن بود که درست در ساعت مقرر از بندر حرکت کرده است.

فیلاس فاگ به ناخدا جان گفت:

— آیا می توانید علامتی برای ایستادن این کشتی بدهید؟

بلافاصله توپ کوچکی که بر عرشه کشتی تانکادر تعبیه شده بود به دستور ناخدا بونزبی از باروت پر شد و پس از چند لحظه صدای شلیک توپ در فضای مه آلود دریا طنین انداز گردید و به گوش سرنشینان کشتی آمریکائی رسید.

پاس پارتو در کشتی «کارناتیک» بود!

کشتی کارناتیک در ساعت شش و نیم بعد از ظهر روز هفتم نوامبر از بندر هنگ کنگ حرکت کرده بود. همه کابین های آن پر از مسافر بود. تنها دو کابین که قبلاً "به وسیله پاس پارتو رزرو شده بود، مسافر نداشت.

روز بعد از حرکت کشتی، هنگامی که مسافری برای هواخوری بر روی عرشه کشتی آمدند، مرد پریشان حال و ژولیده موئی را دیدند که با سر و روی آشفته بر

روی صندلی خود افتاده بود و نای جنبیدن نداشت. این مرد کسی جز پاس پارتو نبود که بر اثر خوردن داروی خواب‌آوری که فیکس در فنجان قهوه او ریخته بود، به‌چنین روزی افتاده بود. روز پیش از آن، هنگامی که فیکس او را به‌حال خود رها کرده و از کافه خارج شده بود، دو تن از کارکنان کافه که او را در آن حال مدهوش یافتند، به‌کمکش رفته و او را در گوشه‌ای از یک اتاق خوابانیدند. سه ساعت بعد، پاس پارتو ناگهان از خواب پرید و در همان حال مدهوشی به‌یاد آورد که می‌بایست ارباب خود فیلاس فاگ را در جریان تغییر ساعت حرکت کشتی قرار دهد، بنابراین به‌زحمت از جای خود برخاست و تلوتلو خوران خود را به کنار بندر رساند. به‌این طرف و آن طرف می‌رفت و به‌طور مرتب و با صدای بلند نام کشتی کارناتیک را بر زبان می‌راند. در همین لحظه سوت حرکت کشتی به‌صدا درآمد و دود غلیظی از دودکشهای آن به‌هوا برخاست.

پاس پارتو به‌هر زحمتی بود خود را به‌کشتی رساند و سوار شد. همین که بر روی عرشه قدم گذاشت بار دیگر بر روی زمین غلتید و به‌خواب فرو رفت. فردای آن روز با ورزش نسیم خنک دریا از خواب برخاست. حتی فکرش را هم نمی‌کرد که در طی آن مدت حدود صد و پنجاه مایل از بندر هنگ‌کنگ دور شده است.

به‌تدریج همه آنچه را که روز پیش از آن بر سرش آمده بود به‌یاد آورد و فهمید که تمام آنچه بر او گذشته بر اثر نوشیدن فنجان قهوه‌ای بوده است که فیکس او را وادار به‌نوشیدن آن کرده است. و حالا پاس پارتو در کمال شرمندگی نمی‌دانست که در برابر این اشتباه بزرگ چه توضیح و عذری می‌تواند برای اربابش بیاورد.

هنگامی که به‌یاد کارآگاه فیکس افتاد با خود گفت:

"این کارآگاه، عجب آدم پست و کثیفی است. همه این بلاها را او به‌سر من آورد، تنها به‌این علت که نخواستم دست همکاری به‌او بدهم و بپذیرم که اربابم یک دزد است!"

از دست این افکار رهایی نداشت و از فرط غضب با خود می‌اندیشید :

"آیا این فیکس لعنتی باز هم جرات خواهد کرد که در تعقیب آقای فاگ ، سوار کشتی کارناتیک شود؟ خدا کند که با من روبرو نشود ، چون اصلاً " تحمل دیدن قیافه نحس او را ندارم !"

پاس پارتو با همه کینه و نفرتی که نسبت به فیکس احساس می‌کرد ، هنوز هم در حالتی مردد به سر می‌برد و نمی‌دانست که آیا باید اربابش را از جریان امر باخبر کند یا نه؟ گاهی با خود می‌گفت :

" نه! نباید آقای فاگ را با آشکار کردن این موضوع ناراحت کنم . بگذار خود فیکس به اشتباه بزرگ خویش پی ببرد و دریابد که این همه راه را بیهوده به دنبال ارباب من بوده است ، چون آقای فاگ یک آدم درستکار و شریف است ."

پاس پارتو که پس از بهوش آمدن ساعتی را صرف این افکار درهم و ناخوشایند کرده بود ناگهان بهیاد آورد که می‌بایست هر چه زودتر خود را به آقای فاگ رسانده و در مورد این کوتاهی و خطای خود از او عذرخواهی کند . به همین جهت شتابزده از جای خود برخاست و بر روی عرشه کشتی به جستجوی ارباب خود پرداخت . اما هر چه به این سو و آن سو رفت ، نشانی از آقای فاگ و آئودا ندید . به سالن رفت ، در آنجا هم نبودند . عاقبت به دفتر کشتی رفت و شماره کابین فاگ و آئودا را پرسید . متصدی مربوطه گفت :

— شخصی به نام فیلاس فاگ جزو مسافرین این کشتی نیست .

— اشتباه می‌کنید آقا ، چنین شخصی حتماً " در میان مسافرین است ، چون بلیت او و همراهش نزد من است . سپس در حالی که نشانی‌های فیلاس فاگ را می‌داد گفت :

— در ضمن خانم جوانی به نام آئودا نیز همراه اوست .

— ما اصلاً " مسافرن در کشتی نداریم .

— خواهش می‌کنم لیست مسافرین را به دقت نگاه کنید تا به بینید این خانم

و آقا در کشتی هستند یا نه؟

— این شما و این هم لیست مسافرین ، خودتان نگاه کنید .

پاس پارتو لیست اسامی مسافرین را چندین بار با دقت بررسی کرد ، اما متاسفانه نام فیلاس فاگ و آئودا را در میان آن اسامی نیافت . با حالتی ناباورانه به متصدی کشتی نگاه کرد و در حالی که به این فکر افتاده بود مبادا خودش اشتباهها " سوار کشتی دیگری شده است ، پرسید :

— آیا این کشتی کارناتیک است ؟

— بله کشتی کارناتیک همین است و شما اشتباهی سوار نشده‌اید .

حالا دیگر از ناباوری بیرون آمده بود و به شدت احساس ناراحتی می کرد و مرتب از خود می پرسید : " پس چرا آقای فاگ و آئودا در میان مسافرین کشتی نیستند ؟ "

جزئیات وقایع روز گذشته را در ذهن خود مرور کرد و به یاد آورد که هنگام خرید بلیت به او گفته بودند که ساعت حرکت کشتی تغییر کرده است . به خاطر آورد که به قصد مطلع کردن اربابش از این موضوع به طرف هتل می رفت که فیکس بر سر راه او قرار گرفت و بعد آن بلا به سرش آمد به طوری که نتوانست آقای فاگ را از جریان آگاه سازد و نتیجه این شد که اکنون آقای فاگ و آئودا در کشتی نیستند !

پاس پارتو در این مورد خود را به شدت سرزنش می کرد و می اندیشید که به دلیل قصور و اهمال کاری او ، برنامه مسافرت اربابش به تاخیر افتاده و در نتیجه آقای فاگ تمام هستی اش را در این راه از دست خواهد داد .

یادآوری این افکار ناخوشایند ، عذاب پاس پارتو را افزایش می داد و از طرف دیگر کینه و نفرتش را نسبت به کارآگاه فیکس شدت می بخشید .

نگرانی بعدی پاس پارتو در مورد آینده مبهم خودش بود . با شرایطی که به وجود آمده بود ، پاس پارتو از عاقبت کار خود بیمناک بود . از جهت خورد و خوراک تا چند روز خیالش آسوده بود ، اما پس از گذراندن آن مدت کوتاه به دلیل نداشتن پول ، معلوم نبود که چه آتیه تاریکی در انتظار اوست . پاس پارتو کمترین

پولی در جیب نداشت و بدتر از همه اینکه در ژاپن هم هیچ کس را نمی شناخت که به کمک او بیاید. دورنمای تیره و تاریک روزهای آینده او را به شدت نگران کرده بود و نمی دانست که با وجود فقر و بی پولی در یک کشور بیگانه چه به روزگارش خواهد آمد. مدتها در این مورد فکر کرد و طرح و نقشه ریخت تا شاید بتواند راه حلی پیدا کند، اما سرانجام به این نتیجه رسید که می بایست همین چند روز سفر با کشتی را بدون فکر و خیال و غصه خوردن بگذراند تا به بیند عاقبت چه پیش خواهد آمد.

هنگام ناهار بهرستوران کشتی رفت و به اندازه سهم سه نفر یعنی فاگ، آئودا و خودش غذا و نوشابه خورد. روزهای بعد هم همین کار را تکرار می کرد. با ارائه سه بلیت سهم غذای سه نفری را می گرفت و تا آنجایی که معده اش جا داشت می خورد. گویا به این فکر افتاده بود که باید برای مقابله با گرسنگی و مشکلات آینده، بنیه ای قوی و سرحال داشته باشد. پاس پارتو خوب می دانست که در یوکوها ما غذایی برای خوردن پیدا نخواهد کرد.

پاس پارتو در «یوکوها ما»

بامداد روز سیزدهم نوامبر، کشتی کارناتیک در بندر یوکوها ما پهلو گرفت. در این بندر کشتی های بزرگ و کوچکی برای آغاز حرکت به سوی نقاط مختلف جهان مهیا می شدند.

پاس پارتو با تشویش و نگرانی قدم در خشکی گذاشت. چون جایی را نمی شناخت، به امید خدا تن به قضا سپرد و راه شهر را در پیش گرفت.

در ابتدا به محله های اروپایی نشین شهر سر زد. در آنجا تیپ های مختلفی از مردمان، انگلیسی، فرانسوی و آمریکائی را می دید که هیچ چهره آشنائی در میان آنها نمی توانست بیابد و از این رو بسیار دلتنگ شد و بر بی کسی و تنهایی خود دل سوخت.

پس از مدتها پرسه زدن در شهر، سرانجام به فکر مراجعه به کنسولگری فرانسه و انگلیس افتاد، اما بعد از مدتی تردید از این خیال منصرف شد، چون فکر می کرد که در آنجا مجبور است حرفهای زیادی در ارتباط با مسافرت اربابش به زبان بیاورد و دلیل دور افتادن از همسرانشان را برای آنها توضیح دهد. به همین جهت تصمیم گرفت که فعلاً "از مراجعه به کنسولگری خودداری نماید و انجام این کار را به موقعی موکول کند که دیگر همه درها به روی او بسته شده و چاره‌ای جز رجوع به کنسولگری نداشته باشد.

پاس پارتو در پرسه زدنهای خود از محله اروپائی نشین عبور کرد و به محله‌هایی که ساکنان ژاپنی در آنجا اقامت داشتند، رسید. دیدن معابد و ابنیه‌ای که با معماری شگفت‌انگیز و زیبای سنتی ساخته شده بود، برای او بسیار جالب بود. ازدحام جمعیت در این مناطق فوق‌العاده زیاد بود و در میان ایشان از همه طبقات مردم یافت می شد. کشاورزان، دانشجویان، سربازان و افسران و ماهیگیران در میان آن شلوغی به این طرف و آن طرف می رفتند.

پاس پارتو ساعتها از وقت خود را به دیدن مناظر دیدنی شهر و ازدحام مردم گذراند. و سرانجام احساس گرسنگی کرد. اما هیچ پولی در جیب خود نداشت و ناچار بود که آن روز را با گرسنگی سر کند.

بامداد روز بعد از شدت گرسنگی، طاقت از کف داده بود و آرزو می کرد که می توانست برای خوردن ناشتایی به داخل یکی از رستورانها رفته و شکمی از عزا در بیاورد، اما با مشکل بی پولی چه می توانست بکند؟ بنابراین تصمیم گرفت ساعت خود را بفروشد، اما پیش از انجام این تصمیم احساس پشیمانی کرد و با خود اندیشید که چگونه می تواند ساعت یادگاری را که از پدر بزرگش به ارث رسیده بود به این سادگی از دست بدهد؟!

پس تصمیم گرفت که به جای فروختن ساعت، تکه‌هایی از لباس خود را که از بهترین نوع پارچه‌های اروپائی بود به فروش برساند و با خریدن یک دست لباس ارزان قیمت ژاپنی، باقی مانده آن را صرف خریدن غذا کند.

مدتی برای یافتن مغازه لباس‌فروشی جستجو کرد و سرانجام مغازه‌ای را یافت. لباس‌های خود را فروخت و با پرداخت یک مبلغ اندک یک دست لباس مستعمل ژاپنی خرید و به تن کرد. و بعد بلافاصله به درون رستورانی رفت و با چند سکه‌نقره‌ای که از فروش لباسها برایش باقی مانده بود غذایی سفارش داد و شکم خود را سیر کرد. پس از رفع گرسنگی، افکار تازه‌ای به سرش هجوم آورده بود و عاقبت به این نتیجه رسید که می‌بایست هر چه زودتر ژاپن را ترک نماید. با این فکر به طرف بندرگاه به راه افتاد و در بین راه با خود می‌گفت:

"از این بندر هر روز چندین کشتی به طرف آمریکا حرکت می‌کند، بهتر است با مراجعه به ناخدای یکی از این کشتی‌ها، وضع خود را برای او تشریح کنم، شاید راضی شود که مرا به عنوان یک ملوان ساده بپذیرد. به این ترتیب شاید بتوانم خودم را به سانفرانسیسکو برسانم و از آنجا به بعد هم، خدا بزرگ است." به دنبال این فکر به طرف بندرگاه به راه افتاد. اما هر چه بیشتر جستجو می‌کرد بر یأس و نومیدی‌اش افزوده می‌شد. چون به خوبی می‌دانست که تمام کشتی‌ها برای خودشان ملوان و خدمه‌ای در اختیار دارند و کمتر ناخدایی احتمال دارد که او را با این سر و وضع آشفته به خدمت بپذیرد. مطمئن بود که اگر با تقاضای او موافقت هم بشود، بدون شک از سوابق و کار او خواهند پرسید و مدارک و اسنادی در مورد شناخت هویت او درخواست خواهند کرد و او هیچ مدرک و سندی در اختیار نداشت. پس چه باید می‌کرد؟

پاس پارتو، ارباب خود را می‌یابد

پاس پارتو تا نزدیک‌های غروب در بندرگاه پرسه زد. خسته و سرگردان به این

طرف و آن طرف می‌رفت، از وضعیت خود بسیار ناراحت و افسرده بود، در این موقع ناگهان از دور متوجه زن و مردی شد که در میان آن جماعت غریبه به‌نظرش آشنا می‌آمدند. به سرعت به طرف آنها دوید و در حالی که قلبش از فرط هیجان به تپش درآمده بود با خوشحالی متوجه شد که اشتباه نکرده است.

آن زن و مرد، آئودا و فیلاس فاگ بودند. پاس پارتو بی‌اختیار خود را به پای فیلاس فاگ انداخت و گفت:

— آه ارباب! ارباب!

— تو هستی پاس پارتو؟

— بله، من هستم ارباب. خدا را شکر.

— بسیار خوب، پس به همراه ما به‌کشتی بیا.

همان‌طور که قبلاً اشاره شد تا نزدیک‌های سواحل شانگهای، کشتی تانکادر برای متوقف کردن کشتی کارناتیک چند تیر توپ شلیک کرد. ناخدای کشتی کارناتیک به‌گمان آنکه اتفاقی برای کشتی کوچک تانکادر پیش آمده است به طرف آن حرکت کرد. در نیم مایلی کشتی قایقی برای سرکشی به وضعیت سرنشینان آن به داخل آب انداخته شد و هنگامی که قایق در کنار کشتی تانکادر قرار گرفت، فیلاس فاگ بلافاصله کرایه چند روز سفر و دویست لییره پاداشی را که قول داده بود به‌ناخدا بونزبی پرداخت کرد و بعد برای نشان دادن میزان رضایت خود مبلغ سیصد و پنجاه لییره دیگر به پاداش اضافه کرد. آن‌گاه پس از خداحافظی از ناخداجان و سایر ملوانان به اتفاق آئودا سوار قایق شد و به طرف کشتی کارناتیک حرکت کردند.

پس از سوار شدن به کشتی، احساس آرامش کردند. کشتی مزبور در ابتدا به ناکازاکی و از آنجا به بندر یوکوهاما می‌رفت.

صبح روز چهاردهم نوامبر، کشتی به بندرگاه یوکوهاما رسید، فیلاس فاگ بلافاصله پس از پیاده شدن به سراغ کشتی کارناتیک رفت و سراغ پاس پارتو را گرفت. متصدی دفتر کشتی به او اطلاع داد که پاس پارتو روز گذشته به وسیله همین کشتی در یوکوهاما پیاده شده است. فیلاس فاگ و آئودا طبق برنامه قصد داشتند که عصر همان روز به وسیله کشتی بزرگی که عازم سانفراسیسکو بود، سفر خود را ادامه دهند، بنابراین فیلاس فاگ از فرصت باقیمانده برای جستجوی خدمتکار خود استفاده کرد و به اتفاق آئودا در حول و حوش بندرگاه و شهر به گردش پرداخت. برای یافتن پاس پارتو به همه جا سر زد، حتی به کنسولگری فرانسه و انگلیس مراجعه نمود، اما هیچ اثری از او نیافت. پس از جستجویی خسته کننده در حالی که کاملاً "ماء یوس شده بود، دست آئودا را در دست گرفت و برای سوار شدن به کشتی عازم سانفراسیسکو به طرف بندرگاه رفت. در همین زمان بود که پاس پارتو با دیدن آنها به طرفشان دوید و موجبات خوشحالی فیلاس فاگ و آئودا را فراهم ساخت.

آئودا ضمن شرح ماجرای سوار شدن به کشتی تانکادر برای پاس پارتو به او گفت که شخصی موسوم به فیکس نیز در این مدت همسفر آنها بوده است. پاس پارتو از شنیدن نام "فیکس" یکه خورد و در حالی که از شدت عصبانیت به خود می پیچید، کوشید که نشانه‌ای از خشم درونی خویش را بر چهره نمایان نسازد. زیرا معتقد بود که هنوز زمان افشای هویت واقعی فیکس نرسیده است. اما در مورد ماجرای غیبت ناگهانی خودش گفت که بر اثر نوشیدن قهوه مسموم به حالت اغماء افتاده و نتوانسته به موقع موضوع تغییر ساعت حرکت کشتی را به آنها اطلاع بدهد.

فیلاس فاگ که در کمال خونسردی به حرفهای پاس پارتو گوش می کرد، پس از شنیدن سخنان او، مقداری پول در اختیار او گذاشت تا لباس مناسبی برای خودش تهیه کند.

پاس پارتو، ساعتی بعد در حالی که لباس مرتب و شیکي به تن کرده بود به

اتفاق آئودا و ارباب خود فیلاس فاگ سوار کشتی شد .
حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر ، کشتی لنگر کشید و آرام آرام بر سطح
آب لغزید .

این کشتی که عازم بندر سانفرانسیسکو بود ، "ژنرال گرانت" نام داشت . و
درواقع متعلق به یک شرکت بزرگ کشتی رانی امریکائی بود . این کشتی از جهت
بزرگی و تجهیزات مخصوص سفرهای طولانی ساخته شده بود و با سرعتی معادل
دوازده مایل در ساعت یکی از تندروترین کشتی های مسافربری به حساب می آمد و
قادر بود طول اقیانوس کبیر را در عرض بیست و یک روز طی نماید .

فیلاس فاگ طبق محاسباتی که انجام داده بود ، این امیدواری را داشت که
در روز دوم دسامبر در سانفرانسیسکو و روز یازدهم دسامبر در نیویورک باشد . و
اگر برنامه با همین ترتیب پیش می رفت او می توانست در روز بیستم ، یعنی چند
ساعت پیش از آغاز روز بیست و یکم دسامبر که موعد مقرر برای پایان سفر او بود ،
به لندن برسد .

اگر این سفر بدون وقفه و طبق این برنامه به انجام می رسید ، فیلاس فاگ
می توانست در برابر قراری که با دوستان خود گذاشته است ، به موفقیت دست
یابد ، و علاوه بر دریافت بیست هزار لیره جایزه ، ادعای خود را مبنی بر طی
کردن دور دنیا در هشتاد روز به اثبات برساند .

مسافرین کشتی "ژنرال گرانت" از اقشار و طبقات ملل مختلف بودند . در
میان ایشان گروهی از اتباع امریکا ، انگلیس ، فرانسه ، ژاپن و سایر ملل دیده
می شد .

کشتی هنگام عبور از اقیانوس آرام با هیچ حادثه خاصی روبرو نگردید . دریا
آرام و هوا صاف و خوب بود .

فیلایس فاگ طبق معمول ، بیشتر اوقات خود را به مطالعه می گذراند و کمتر از کابین خود بیرون می آمد و همچنان روحیه ای خونسرد و آرام داشت .

آئودا که زندگی دوباره خود را مدیون آقای فاگ می دید از صمیم قلب برای موفقیت او دعا می کرد و از خدا می خواست که سفر فیلایس فاگ بدون هیچ حادثه غیرمنتظره ای به پایان برسد و او در برابر دوستان خود پیروز و سربلند گردد .

آئودا گاهی که فرصتی به دست می آورد آرزوهای باطنی خود را در مورد موفقیت آقای فاگ با پاس پارتو در میان می گذاشت .

پاس پارتو ضمن تقدیر از این احساس پاک و قدرشناسی آئودا به او می گفت :

— در مورد سفر آقای فاگ دیگر نباید نگرانی به خود راه بدهید ، چون تا اینجا مشکل ترین مراحل سفر را که در مسیر هند ، چین و ژاپن بوده است ، پشت سر گذاشته ایم و در بقیه مسافرت که در سرزمین امریکا و اقیانوس اطلس خواهد بود ، هیچ دردسر خاصی نخواهیم داشت و من هم امیدوارم که این مسافرت هشتاد روزه به دور دنیا با موفقیت و پیروزی به پایان برسد .

فواصل و اختلاف زمانها

در نهمین روز حرکت از بندر یوکوهاما ، فیلایس فاگ بار دیگر به بررسی مسیر مسافرت خویش پرداخت و ملاحظه کرد که در مدت پنجاه و دو روز ، حدوداً " نیمی از جهان را پیموده است و تنها یک فرصت بیست و هشت روزه برای طی کردن بقیه مسیر باقی مانده است . آقای فاگ با خود می اندیشید که آیا امکان آن را خواهد یافت که در فرصت باقی مانده ، بقیه مسیر را طی نماید ؟

طبق محاسبات دقیق به این نتیجه رسیده بود که اگر اتفاقات پیش بینی نشده ای روی ندهد ، موفقیت او حتمی خواهد بود ، زیرا حرکت باقی مانده او در یک مسیر تقریباً " مستقیم انجام می گردید و وسایل و اسباب سفر نیز بهتر و مناسب تر از گذشته بود .

فیلاس فاگ برای رسیدن به ژاپن مجبور بود از مسیرهای غیرمستقیم عبور نماید و این حرکت غیرمستقیم باعث طولانی شدن مسیر مسافرت می شد. او گاهی به شمال و زمانی به جنوب و برخی اوقات از شمال غربی به سمت جنوب غربی تغییر مسیر داده بود و با احتساب کیلومترشمار، راهی که تا این زمان پیموده بود، به مراتب بیشتر از راه باقی مانده بود.

مسافتی را که فیلاس فاگ از طریق کانال سوئز، عدن، بمبئی، کلکته، سنگاپور، هنگ کنگ، یوکوهاما، سانفرانسیسکو و نیویورک تا لندن می بایست به پیماید، در حدود بیست و شش هزار مایل بود و از این مقدار مسافت او در حدود هفده هزار و پانصد مایل را تاکنون پیموده بود و نسبت به باقیمانده راه، آسوده خیال بود و اطمینان داشت که در دنباله سفر با مشکلات قسمت نخست مسافرت، روبرو نخواهد گردید.

کشتی ژنرال گرانت بدون هیچ حادثه‌ای همچنان سینه اقیانوس را می شکافت و پیش میرفت. در یکی از روزها، پاس پارتو با مسئله‌ای برخورد کرد که برایش خیلی خوشحال کننده و جالب بود. او هنگامی که به ساعت خود و ساعت کشتی نگاه کرد، متوجه شد که هر دو ساعت دقیقا "زمان واحدی را نشان می دهند.

به یاد دارید که پاس پارتو هنگام گفتگو با سرفرانسیس و فیکس حاضر نبود اختلاف ساعت را به پذیرد و آن را با وقت محلی تنظیم نماید. و اکنون که می دید هر دو ساعت زمان واحدی را نشان می دهند دلش می خواست که سرفرانسیس و فیکس آنجا بودند تا به آنها ثابت کند که ساعت پاس پارتو هیچ وقت بد کار نمی کند. و به دنبال این فکر با خود گفت:

"واقعا" که آنها چقدر احمق بودند که با من از حرکت خورشید و ماه و زمین خوف می زدند. راستی اگر قرار باشد مردم به این چرندیات گوش بسپارند، حساب زمان به کلی از دست میرود. ساعت من چنان خوب و دقیق کار می کند که شاید یک روز خورشید هم حرکتش را با آن تنظیم کند."

پاس پارتو در باورهای خود از مسایل عملی چیزی نمی دانست و از یک نکته

بسیار مهم غافل بود که اگر صفحه ساعت به جای عدد ۱۲ به ساعات شبانه‌روز یعنی ۲۴ عدد تقسیم می‌شد، حالا آن همه خوشحالی و خوش‌خیالی او نقش بر آب می‌گردید، چراکه در آن صورت عقربه‌های ساعت او عددی را نشان می‌داد که با عدد عقربه ساعت‌شمار کشتی تفاوت فاحشی داشت.

«فیکس» کجا بود؟

وقتی که فیکس به یوکوهاما رسید از آقای فیلاس‌فاگ جدا شد و یکسره کنسولگری انگلستان رفت. کنسول دستور تلگرافی بازداشت فیلاس‌فاگ را به وی داد، این ورقه تلگراف تاریخ چهل روز پیش از آن را نشان می‌داد. گویا در ابتدا به بمبئی رسیده بود و از آنجا به هنگ‌کنگ فرستاده شده بود و به تصور اینکه کارآگاه فیکس با کشتی کارناتیک حرکت نموده است، ورقه بازداشت را به کشتی فرستاده بودند. فیکس از اینکه دستور بازداشت فاگ در نقطه‌ای خارج از قلمرو حکومت انگلستان به دست او رسیده است، سخت آزرده‌خاطر و مأیوس گردید، لیکن پس از لحظه‌ای تفکر با خود گفت:

— «اما هنوز هم نباید چندان ناامید شوم. اگرچه دستور بازداشت فاگ در خارج از قلمرو امپراطوری انگلیس، اعتبار قانونی ندارد، نباید دست از تعقیب او بردارم، زیرا بهر حال این حکم بازداشت در خود انگلستان واجد ارزش قانونی است و اگر فاگ حقیقتاً قصد مراجعت به انگلستان را داشته باشد، من نیز به دنبال او خواهم رفت. اما چیزی که باعث تأسف است، حیف و میل شدن پولهای مسروقه است. با این دست و دل‌بازی که فاگ نشان می‌دهد، به گمانم تا رسیدن به انگلستان چیزی باقی نخواهد ماند. اما بهر حال زحمات من در تعقیب و دستگیری او چیزی نیست که از نظر مقامات بانک لندن پوشیده بماند. و حتماً پاداش شایسته‌ای دریافت خواهم کرد.»

به دنبال این افکار، فیکس بلافاصله سوار کشتی ژنرال گرانت شد و برای اینکه

با پاس پارتو مواجه نگردد، در ابتدا فکر کرد که بهتر است تا رسیدن به بندر سانفرانسیسکو در اتاق خود بماند و از آفتابی شدن در انظار بپرهیزد، اما با توجه به تعداد زیاد مسافری و شلوغی کشتی از این فکر منصرف شد زیرا می‌اندیشید در میان این ازدحام احتمال برخورد او با پاس پارتو بسیار کم است. اما برخلاف تمامی این تصورات در همان نخستین روز حرکت کشتی، پاس پارتو را مقابل روی خود دید.

پاس پارتو به محض دیدن فیکس با عجله به جانب او رفت. گریبانش را چسبید و چندین سیلی پیاپی به صورت او نواخت. و سپس فیکس را بر سر دست بلند کرد و بر زمین کوفت و با مشت و لگد به جان او افتاد. لحظاتی بعد فیکس از زمین برخاست و با خونسردی عجیبی گفت:

— بسیار خوب، حالا دلت خنک شد آقای پاس پارتو؟

— نه آن‌طور که کاملاً "راضی باشم!"

— بهتر است چند کلمه با هم حرف بزنیم.

— با من؟!؟

— بله. به خاطر اربابت که آنهمه مورد علاقه توست.

پاس پارتو که از ملاحظه خونسردی و حالت بی‌قید فیکس اندکی آرام یافته بود بر اعصاب خود مسلط شد و همراه با او به گوشه خلوتی از کشتی رفت تا به گفت‌وگو بپردازند. فیکس گفت:

— تو از روی عصبانیت کتک جانانه‌ای به من زدی و چون احساس می‌کردم که

حق به جانب توست، هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندادم. ولی حالا باید بدانی که از این پس به جای دشمنی با ارباب تو، در کنار و هواخواه او خواهم بود.

— عجب! پس تازه متوجه شده‌ای که ارباب من آدم نیک‌نهاد و شریفی است؟

— نه من هنوز هم تغییر عقیده نداده‌ام و هنوز هم فکر می‌کنم که فاگ سارق

بانک لندن است ، ولی کمی فرصت بده تا حرفهایم را بزنم . تا زمانی که آقای فیلاس فاگ در قلمرو امپراطوری انگلستان بود من سعی داشتم که مسافرت او را تا جایی که امکان دارد به تأخیر بیندازم و زمینه بازداشت او را فراهم کنم . من خادمین معبد را از بمبئی به کلکته آوردم و آنها را وادار به طرح شکایت نمودم . در هنگ کنگ عمداً " به تو داروی خواب آور خوراندیم و میان تو و اربابت جدایی انداختیم و باعث شدم که او نتواند خودش را به کشتی یوکوهاما برساند . اما حالا ...

پاسپارتنو از شنیدن این حرفها بار دیگر دچار خشم شده بود و مایل بود یک بار دیگر فیکس را در زیر ضربات مشت و لگد خود نابود کند . اما فیکس بی اعتنا به عکس العمل او دنبال حرفهای خود را گرفت :

— حالا که آقای فاگ قصد مراجعت به انگلستان را دارد من هم مثل سایه دنبال او خواهم بود . اما از این به بعد به جای اینکه موانعی در سر راه مسافرتش به وجود بیاورم سعی خواهم کرد که تسهیلاتی برای سفر او فراهم کنم تا هر چه زودتر قدم به خاک انگلستان بگذارد . چنانکه ملاحظه می کنی نقشه من تغییر کرده و این تغییر هم به سود فاگ و هم به نفع تو است . و مطمئن باش که به زودی خواهی فهمید که به یک انسان شریف و پاک نهاد خدمت می کنی یا به یک دزد قهار !

پاسپارتنو از مجموع گفته های فیکس به این نتیجه رسیده بود که او پس از این دیگر دست از بدجنسی و شرارت نخواهد داشت و در راه سفر آنها مشکلاتی به وجود نخواهد آورد .

فیکس بعد از پایان صحبت خود دست به سوی پاسپارتنو دراز کرد و گفت :

— بیا از این به بعد با یکدیگر دوست باشیم .

— نه ما نمی توانیم با یکدیگر عقد دوستی به بندیم ، ولی می توانیم تعهد کنیم که در رفع مشکلات سفر به یاری یکدیگر شتافته و به قول خود پایبند باشیم . اما آقای فیکس ! اینرا هم بدان که اگر بعد از این بخواهی به شرارت و بدجنسی ادامه بدهی از دست من جان سالم به در نخواهی برد .

— من مانعی برای قبول این تعهد نمی بینم و امیدوارم که از این پس بهانه‌ای برای دشمنی با یکدیگر نداشته باشیم .

سانفرانسیسکو

کشتی ژنرال گرانت یازده روز بعد بدون ساعتی تاخیر به بندر سانفرانسیسکو رسید . فیلاس فاگ به محض پیاده شدن از کشتی به ایستگاه راه آهن رفت و ساعت حرکت قطار را پرسید . به او گفته شد که قطار ساعت شش بعد از ظهر همان روز حرکت خواهد کرد .

بدین ترتیب فاگ و همراهان تمام روز را برای گردش در سانفرانسیسکو فرصت داشتند . فاگ درشکهای صدا کرد تا آنها را به هتل بین المللی ببرد . پس از صرف غذا ، فاگ و آئودا به کنسولگری انگلیس رفتند تا گذرنامه‌های خود را ارائه دهند و گواهی حضور در سانفرانسیسکو را بگیرند . پاس پارتو موقع خروج اربابش گفت :

— در پرس و جوئی که از مسیر حرکت قطار کردم ، اطلاع یافتم که قطار از نقاط ناامنی می‌گذرد و حتی ممکن است مورد حمله سرخپوستان قرار بگیریم ، اگر اجازه بدهید چند عدد هفت تیر بخریم و به همراه داشته باشیم .
فیلاس فاگ گفت :

— گرچه من احتمال نمی‌دهم که در بین راه خطری ما را تهدید کند ، با وجود این شما می‌توانید چند عدد اسلحه کمری خریداری کنید .
فیلاس فاگ موقع مراجعت از کنسولگری انگلیس ، فیکس را در خیابان دید و از دیدن او بسیار متعجب شد . فیکس به طرف او آمده و با لحن دوستانه و خوشحالی گفت :
— آقای فاگ ! چقدر از دیدن شما خوشحال شدم . راستی من هنوز مدیون مراحم شما هستم و تعجب می‌کنم که چطور در کشتی ژنرال گرانت یکدیگر را ندیده‌ایم ؟

کارآگاه با رفتار ظاهر فریب خود وانمود می کرد که از دیدن فیلاس فاگ خوشحال است و همچنین از اینکه تا اروپا همسفر یکدیگر خواهند بود ابراز مسرت کرد . فاگ در نهایت تواضع پاسخ داد :

— آقای فیکس برای من هم موجب خوشحالی خواهد بود که همراه شما مسافرت کنم .

فیکس که باطنا " مایل بود تمام جزئیات اعمال و رفتار فاگ را زیر نظر داشته باشد ، اجازه خواست تا همراه آنها باشد .

* * *

آن روز خیابانهای شهر سانفرانسیسکو مملو از جمعیت بود . مردم در گروههای مختلف حرکت می کردند و شعارهای موافق و مخالف سر می دادند . فیکس گفت :

— مثل اینکه امروز در اینجا رای گیری انتخاباتی است ، بهتر است که خود را از داخل جمعیت کنار بکشیم . فیکس نگران بود که مبادا درگیری و زد و خوردی روی دهد که در نتیجه آن صدمه ای به آقای فاگ برسد و موجب تأخیر سفر گردد . او همچنان که با پاس پارتو در میان گذاشته بود ، به نفع خود می دید که سفر فاگ هرچه زودتر و بدون دردسر پایان یابد . بنابراین هر سه نفر خود را از میان جمعیت بیرون کشیدند و بر روی سکوی بلندی ایستادند و به صحنه تظاهرات چشم دوختند . آنها مایل بودند بدانند که عاقبت این هیاهو و فریادهای زنده باد ، مرده باد به کجا خواهد کشید .

در این هنگام هیاهوی مردم به اوج خود رسید . جمعیت به دو گروه متخاصم تقسیم شده و شروع به سنگ پرانی به سوی یکدیگر کردند . گروهی با مشت و لگد به جان هم افتاده و به قصد کشت یکدیگر را می زدند . در این وقت یک عده از مردم توجهشان به طرف فاگ و دوستانش جلب شد . فیکس گفت :

— بیشتر از این ایستادن در اینجا جایز نیست ، بهتر است که هرچه زودتر

خودمان را از این معرکه دور کنیم . پس هر سه نفر با عجله به سوی هتل به راه افتادند . پاس پارتو که در انتظار ورود آقای فاگ بود ، هفت تیرهایی را که خریده بود به او نشان داد . فیکس از دیدن آن اسلحه‌ها چندان راضی به نظر نمی‌رسید ، اما سعی کرد به روی خود نیاورد . بعد از صرف غذا به طرف ایستگاه راه‌آهن حرکت کردند و چند دقیقه پیش از ساعت شش در کوپه خود جای گرفتند . قطار درست در رأس ساعت مقرر از سانفرانسیسکو حرکت کرد .

شب اول مسافرت با قطار

قطاری که از سانفرانسیسکو عازم نیویورک بود ، مسافتی معادل ۳۷۸۶ مایل را می‌بایست به‌پیماید . این سفر هفت روز به‌طول می‌انجامید و فاگ امیدوار بود که در موعد معین به کشتی مسافرتی که از بندر نیویورک به جانب لیورپول رهسپار می‌گردید ، برسد .

هنگام حرکت از سانفرانسیسکو ، هوا تاریک و آسمان پوشیده از ابرهای سیاه و باران‌زا بود . قطار سرعت زیادی نداشت و شاید با محاسبه توقف‌ها ، سرعت آن به‌حدود بیست مایل در ساعت می‌رسید ،

در کوپه هیچیک از مسافران رغبت چندانی به حرف زدن نداشتند . پاس پارتو ساکت و بی‌صدا در کنار فیکس نشسته بود . کارآگاه هم تمایل زیادی برای گفتگو با او را نداشت . یک نوع رابطه سرد و کدورت‌آمیز میان آن دو احساس می‌شد و این البته بسیار طبیعی به نظر می‌رسید . هر یک از آن دو نفر برداشت متفاوتی از مسافرت فاگ داشتند و همین امر مانع از آن می‌شد که رفتاری صمیمانه با یکدیگر داشته باشند . ساعت هفت ، برف شروع به باریدن کرد .

ساعت هشت ماء‌مورین قطار به مسافران اطلاع دادند که می‌توانند تخت‌خوابهای خود را برای خواب آماده کنند ، و مسافران با خوشحالی از این خبر استقبال کرده و برای استراحت به روی تخت‌خوابهای خود رفتند .

ساعت شش صبح قطار به شهر مهم "ساگرامنتو" رسید. از سانفرانسیسکو تا اینجا مسیری صاف در دشتی هموار طی شده بود، اما از این شهر به بعد مسیر پر پیچ و خم کوهستانی آغاز می‌گشت و قطار وارد سلسله جبال "نوادا" می‌گردید. ساعت هفت صبح مسافرین از خواب برخاسته و به جمع کردن تختخوابها پرداختند. و پس از دقایقی به تماشای مناظر زیبای آن نواحی مشغول شدند. قطار در پیچ و خم دامنه کوهها بالا و پایین می‌رفت و چشمانداز دیدنی و بسیار زیبایی در پیش روی مسافرین گشوده بود.

* * *

در شهر رنو قطار برای مدت بیست دقیقه توقف کرد تا مسافرین فرصتی برای صرف صبحانه داشته باشند. و پس از آن بار دیگر به حرکت درآمد. از جمله مناظر دیدنی که در پیش روی مسافرین قرار داشت، حرکت دسته جمعی گاوهای وحشی بود که آزادانه در پهنه‌ی دشت به جست و خیز و چرا مشغول بودند. مسافرین شنیده بودند که هرگاه این گاوهای وحشی از روی خط آهن عبور کنند، ممکن است ساعتهای متوالی قطار را از حرکت بازدارند. و طولی نکشید که چنین حادثه‌ای به وقوع پیوست. نزدیک ظهر بود که گروه کثیری از گاوهای وحشی که تعداد آنها از ده تا دوازده هزار رأس تجاوز می‌کرد، از دور دست دشت نمایان گردیدند. بر سرعت قطار افزوده شد. تا شاید پیش از رسیدن گاوها از گذرگاه آنها دور شود، اما دیر شده بود و اینک سیل عظیمی از گاوهای وحشی بر روی خط آهن سرازیر شده و در حال عبور از روی آن بودند. گذشتن قطار از میان این سیل خروشان غیرممکن بود و بناچار می‌بایست به انتظار پایان عبور آنها بمانند. مسافرین با هیجان و علاقه خاصی به تماشای این منظره شگفت‌انگیز ایستاده بودند. و در این میان تنها پاس‌پارتو بود که با نوعی نگرانی و اضطراب به این صحنه می‌نگریست و غرولند کنان می‌گفت:

— راننده قطار عجب آدم ترسویی است که نمی‌تواند از میان این چند تا جانور وحشی راه باز کند .

پاس‌پارتو توجه نداشت که اگر قطار برای گشودن راه خود به سمت گاوها می‌رفت ، لاشه بسیاری از این حیوانات بر روی ریل پراکنده می‌شد و این نه‌تنها مانع بزرگی برای حرکت قطار ، بلکه خطر مهمی برای خروج احتمالی قطار از روی خط‌آهن بود . توقف قطار در معبر گاوهای وحشی بیشتر از سه ساعت به‌طول انجامید . و با عبور آخرین دسته گاوهای وحشی ، قطار بار دیگر به حرکت درآمد . در این هنگام هوا تاریک شده بود .



هنگامی که مسافری در هفتم دسامبر از خواب برخاستند ، هوا بسیار لطیف و ملایم بود ، چون شب گذشته باران و برف زیادی باریده بود . برفها به سرعت آب می‌شد و به همین جهت هیچ مشکلی در جریان حرکت قطار پیش نمی‌آمد . تا آن موقع قطار راه زیادی را طی کرده بود . با تمام این احوال ، پاس‌پارتو از وضع موجود زیاد راضی نبود و مدام غرغر می‌کرد و با خود می‌گفت :

— حماقتی بالاتر از این وجود ندارد که آدم در این وقت از سال اقدام به مسافرت کند . اگر من جای ارباب بودم صبر می‌کردم تا در هوای فرحناک بهاری به این سفر دور و دراز بپردازم .

هنگامی که پاس‌پارتو در این افکار درهم غرق بود و احساس پریشانی می‌کرد ، آثودا ناگهان متوجه مردی شد و از دیدن او به شدت دچار نگرانی و اضطراب گردید . آنها هنگامی که در خیابانهای سانفرانسیسکو بر روی سکویی ایستاده و صحنه تظاهرات را نگاه می‌کردند ناگهان مردی از میان جمعیت به سوی فاگ آمد و گریبان او را چسبید و به گمان اینکه کار بالا بگیرد ، فیکس خود را به وسط معرکه انداخت

و اگر این کار را نمی‌کرد معلوم نبود چه بلایی به سر فاگ می‌آمد. در آن لحظه فاگ به آن مرد گفته بود "باز هم یکدیگر را خواهیم دید." و آن مرد نیز در جواب فاگ خود را "استامپ پروکتور" معرفی کرده بود و برای دیدار بعدی خط و نشان کشیده بود. و اکنون آثودا آن مرد، یعنی "استامپ پروکتور" را پیش روی خود می‌دید.

گرچه برخورد با او در قطار یک امر اتفاقی بود، مع الوصف از دیدن او احساس نگرانی می‌کرد و از برخورد او با فاگ می‌ترسید و منتهای تلاش خود را به کار می‌برد تا فاگ متوجه حضور آن مرد نشود. از حسن اتفاق در این لحظه فاگ چشمان خود را بسته و به خواب رفته بود. آثودا آهسته و آرام به فیکس و پاس پارتو گفت:

— چند لحظه پیش استامپ را در قطار دیدم و می‌ترسم حادثه‌ای پیش بیاید. فیکس گفت:

— ابداً "نگران نباشید. اگر این شخص جسارت نزدیک شدن به فاگ را به خود بدهد، من خودم به خدمتش خواهم رسید، چون آن دفعه هم ضربه مشت او به جای فاگ به صورت من خورد!

پاس پارتو هم دنباله سخنان فیکس را گرفت:

— من هم ضرب شستی به او نشان خواهم داد تا به‌بینم چند مرده حلاج است. آثودا گفت:

— نگرانی من از آن است که آقای فاگ تصمیم دارد، خرده حسابهای خود را با این مرد شخصاً تسویه نماید. یادم هست که آقای فاگ در جواب خط و نشان این مرد گفت:

"اگر قرار باشد که یک بار دیگر از انگلستان به امریکا بیاید تا حق او را کف دستش بگذارد این کار را خواهد کرد." به‌همین دلیل من خیلی نگرانم و فکر می‌کنم اگر برخوردی میان آنها پیش بیاید، حادثه شومی اتفاق خواهد افتاد. ما باید مراقب باشیم که این دو نفر با هم روبرو نشوند.

فیکس گفت :

— به نظر من حق باشماست . صرف نظر از نتیجه درگیری ، احتمال دارد که در اثر آن موقعیت نامساعدی پیش بیاید که در جریان عادی سفر اخلاقی به وجود بیاورد .

پاس پارتو گفت :

— من هم فکر می کنم که پیش آمدن این درگیری ، بیشتر از همه به سود اعضای باشگاه اصلاحات تمام خواهد شد و خیلی راحت جایزه نصیب آنها خواهد گردید و مخارج سنگین سفر هم از جیب آقای فاگ باید پرداخت شود . حالا که کمتر از چهار روز فرصت برای رسیدن به نیویورک باقی مانده ، بهتر است مراقبت کنیم که آقای فاگ این چند روز را هم از کوبه خود خارج نشود تا برخوردی پیش نیاید . در آن صورت می توانیم آسوده خیال باشیم .

در همین وقت آقای فاگ از خواب برخاست و آنها مجبور شدند گفتگوی خود را قطع نمایند . پس از لحظاتی پاس پارتو خیلی آهسته و نجواکنان در گوش فیکس گفت :

— شما واقعا " راست می گفتید که حاضرید به جای آقای فاگ با آن مرد درگیر شوید ؟

— بله . من از هر اقدامی که باعث تسریع مسافرت آقای فاگ بشود دریغ نخواهم کرد .

خطر خرابی پل

در ساعت یازده صبح قطار به مرتفع ترین نقطه مسیر کوهستانی رسید . تنها دویست مایل برای رسیدن قطار به دشتهای هموار و مسطح باقی مانده بود و تا رسیدن به اقیانوس اطلس جلگه های سرسبز و خرم در پیش روی مسافرین گسترده می شد و آنها می توانستند با پشت سر گذاشتن مسیرهای پرپیچ و خم و دشوار

کوهستانی ، به سفر آرام و دلپذیر خود ادامه دهند .

بعد از صرف ناهار ، مسافرین قصد داشتند به استراحت بپردازند که قطار از سرعت خود کاست و آرام آرام از حرکت باز ایستاد . پاس پارتو سر خود را از پنجره بیرون آورد تا دلیل این توقف ناگهانی را دریابد ، اما هیچ نکته خاصی توجه او را جلب نکرد . فیکس و آئودا نگران آن بودند که در این موقعیت آقای فاگ قصد پیاده شدن از قطار را داشته باشد ، اما خوشبختانه او هیچ تمایلی برای این کار نشان نداد و فقط از پاس پارتو خواست تا به دنبال علت توقف قطار برود .

سی چهل نفر از مسافرین از قطار پیاده شده بودند و " استامپ " نیز در میان آنها دیده می شد . جلوی قطار مردی با پرچم قرمز ایستاده بود ، لکوموتیوران و ماء موران قطار مشغول صحبت با او بودند . عده ای از مسافرین کنجکا و نیز در اطراف آنها ازدحام کرده و می کوشیدند تا سر از قضایا در بیاورند . پاس پارتو نیز خود را به آن اجتماع رساند و حرفهای یکی از ماء مورین را شنید .

— این قطار به هیچوجه نمی تواند از این مسیر عبور نماید ، چون در یک مایلی این محل پلی شکاف برداشته و نیاز به تعمیر دارد و بدون تردید در وضع حاضر تحمل سنگینی وزن این قطار را نخواهد داشت و فرو خواهد ریخت .

حرفهای ماء موران راه کاملاً " درست بود ، چون پل مورد نظر شدیداً " شکاف برداشته بود و اصلاً " قابل اطمینان نبود . پاس پارتو که این سخنان را شنیده بود ، جرات بازگوئی آن را به ارباب خود نداشت و همچنان بلا تکلیف در میان جماعت ایستاده بود . ناگهان استامپ از جا در رفت و پرخاشکنان به راننده قطار گفت :

— فکر می کنید که ما باید تا روز قیامت در میان این برف و سرما بمانیم ؟

یکی از کارکنان قطار گفت :

— ما از " اماها " تلگرافی درخواست کرده ایم قطاری را تا آن سوی پل بفرستند ،

اما فکر نمی کنم که آن قطار هم زودتر از شش ساعت دیگر به اینجا برسد .

پاس پارتو با نگرانی فریاد زد :

— شش ساعت ! ؟

ماء مور قطار گفت :

— بله ، شش ساعت . و اگر بخواهید این مسیر را پیاده طی کنید ، کمتر از این طول نخواهد کشید ، پس بهتر است صبور باشید .

یکی از مسافرین پرسید :

— تا ایستگاه بعدی چقدر راه است ؟

— تقریباً " دوازده مایل از آن سوی رودخانه .

استامپ با شنیدن این گفت و گوها بار دیگر به شدت از کوره در رفت و تمام ناسزا و دشنامهایی را که بلد بود نثار شرکت راه آهن و کارکنان آن نمود . پاس پارتو هم به اندازه استامپ عصبانی و از به تاء خیر افتادن سفر اربابش نگران بود ، و قصد داشت سخنان درشتی به زبان بیاورد ، اما پس از اندکی فکر ، به این نتیجه رسید که با پر خاشگری و ناسزاگویی کاری از پیش نخواهد رفت و با خودش فکر می کرد که در این لحظه حتی سکه های طلای اربابش هم نمی تواند کاری از پیش ببرد .

مسافران از این پیش آمد غیر مترقبه سخت ناراحت و عصبانی بودند و با خود می اندیشیدند علاوه بر یک تاء خیر شش ساعته مجبور هستند تمام این مدت را در میان برف و سرما به انتظار بمانند و یا پانزده مایل در آن هوای نامساعد پیاده روی کنند . در این بین فاگ و همراهانش در داخل کویه نشسته و از ماحراهای بیرون بی خبر بودند .

سرانجام پاس پارتو تصمیم گرفت به داخل کویه بازگشته و ارباب خود را از جریان خرابی پل آگاه نماید . در این وقت یک مهندس امریکایی پیش آمد و با صدای بلند گفت :

— آقایان یک راه برای عبور از پل وجود دارد .

استامپ پرسید :

— یعنی با قطار؟

— بله با قطار و با همین مسافریں !

— اما می‌گویند که خطر ریزش پل وجود دارد .

مهندس گفت :

— می‌دانم ، ولی اگر قطار را با سرعت زیاد از روی پل عبور دهیم ، احتمال

فروریختن پل به حداقل خواهد رسید .

پاس‌پارتو با شنیدن پیشنهاد مهندس امریکائی پوزخندی زد و با خود گفت :

"عجب پیشنهاد ابلهانه‌ای !"

بسیاری از مسافریں با طرح مهندس موافق بودند و انجام آن را تنه‌ا‌ه راه

رهایی از این گرفتاری می‌دانستند . اما پاس‌پارتو هنوز هم نمی‌توانست با این

ایده موافقت نماید و با خود فکر می‌کرد : "آیا راه بهتری از آنچه مهندس امریکائی

پیشنهاد کرده بود وجود ندارد؟"

و بعد راه حل مناسبی به‌نظرش رسید و کوشید که آن را برای مسافریں دیگر

تشریح کند ، اما هیچکس گوشش به حرفهای او بدهکار نبود و پاس‌پارتو به‌ناچار

فریاد کشید :

— فکر نمی‌کنید که با خطر کمتری مواجه خواهیم بود اگر . . .

استامپ از آن سو فریاد زد :

— چرا پرچانگی می‌کنی ، مگر متوجه حرفهای مهندس نشدی؟

پاس‌پارتو در میان همه دیگران جواب داد :

— چرا ، فهمیدم که او چه می‌گوید . ولی اجازه بدهید من هم حرفهای خودم

را بزنم . فکر نمی‌کنید با خطر کمتری مواجه خواهیم شد اگر . . .

همه یکصدا فریاد زدند :

— صدايت را ببر . خفه‌شو!

استامپ گفت :

— مثل اینکه از جانت خیلی می ترسی که این همه وراجی می کنی ؟

— ترس ؟ من و ترس ! ؟ شما امریکائی ها باید بدانید که یک فرانسوی از هیچ چیز نمی ترسد .

بار دیگر همه مسافریں یکصدا گفتند :

— دیگر لاف زن . گورت را گم کن و برو پی کارت !

پاس پارتو که هنوز از میدان در نمی رفت بار دیگر در جواب آنها گفت :

— اگرچه نمی گذارید من حرفهایم را بزنم ، ولی با صدای بلند می گویم ، بهترین راه اینست که اول مسافریں پیاده از روی پل بگذرند و پس از آن قطار خالی را حرکت بدهیم .

اما هیچکس به پیشنهاد عاقلانه پاس پارتو وقتی ننهاد . مسافریں همه سوار قطار شدند و پاس پارتو هم رفت سر جای خود نشست . لکوموتیوران در ابتدا قطار را به اندازه یک مایل به طرف عقب حرکت داد و آن گاه با بالا بردن درجه فشار بخار ، با سرعتی نزدیک به صد مایل در ساعت ، قطار را به طرف پل هدایت کرد و در میان اعجاب مسافریں قطار با سرعت زیاد از روی پل عبور کرد . سرعت قطار چنان زیاد بود که لکوموتیوران تا پنج مایل آن سوی رودخانه نیز موفق به متوقف کردن آن نشد . بدین ترتیب قطار از روی پل گذشت ، ولی بر اثر فشار وارده بر سطح پل پایه های آن لرزید و پل از هم پاشیده به داخل رودخانه فرو ریخت .

روبروشدن فاگ و استامپ

این حادثه در سومین روز حرکت قطار از سانفرانسیسکو اتفاق افتاد . و اینک قطار در مرتفع ترین نقطه خط سیر خود یعنی در ارتفاع ۸۰۹۱ پایی بالای سطح دریا قرار داشت و اکنون در یک مسیر سراسیب قرار گرفته بود و با عبور از کناره اقیانوس اطلس تا چهار شبانه روز دیگر به نیویورک می رسید .

فاگ و همراهان در کوپه خود نشسته و به تماشای مناظر کوهستانی سرگرم بودند که ناگهان متوجه استامپ شدند که در کنار کوپه ایستاده بود و خیره خیره به فاگ می‌نگریست .

— به‌بینم ، شما همان مرد انگلیسی نیستید که یکبار در سانفرانسیسکو به خدمتتان رسیدم ؟

— بله خودم هستم !

فاگ می‌خواست از جای خود برخیزد که آئودا بازوی او را چسبید تا دوباره بر جای خود بنشیند اما فاگ با ملایمت دست او را به کناری زد و از جای خود برخاست . پاس‌پارتو با تمام وجود مایل بود بر روی استامپ بپرد و تا جایی که می‌توانست او را زیر رگبار مشت بگیرد . اما فیکس پیش از هر دو نفر آنها به‌طرف مرد امریکایی رفت و گفت :

— درواقع طرف اصلی شما من هستم ، چون شما به من اهانت کرده و مشت‌های حواله صورتم کرده‌اید . . .

اما فاگ اجازه نداد که فیکس دنباله کلام خود را بگیرد و با لحنی دوستانه گفت :

— آقای فیکس این کار در حقیقت به من مربوط است . این آقا باید دلیل رفتار بی‌ادبانه خود را در سانفرانسیسکو نسبت به ما توضیح بدهد .

— جواب شما را وقتی که با هم تنها شدیم ، می‌دهم . حالا که خودتان می‌خواهید وقتش را تعیین کنید . آئودا هرچه کوشید که فاگ را از این تصمیم منصرف سازد ، موفق نشد . تلاشهای فیکس هم در این مورد بی‌نتیجه بود . پاس‌پارتو آنچنان عصبانی بود که اگر آقای فاگ اجازه می‌داد ، استامپ را از پنجره قطار به بیرون پرتاب می‌کرد . اما به‌رحال فاگ همه آنها را به آرامش دعوت کرد و بعد از داخل کوپه بیرون رفت و استامپ نیز به دنبال او روان گردید .

* * *

در راهروی قطار ، فاگ رو به استامپ کرد و گفت :

— من بعد از رفتار اهانت آمیز شما در سانفرانسیسکو تصمیم داشتم بلافاصله پس از انجام کارهایم در لندن به امریکا بازگشته و با شما تسویه حساب نمایم . و البته هنوز هم بر روی تصمیم خود پابرجا هستم ، اما به دلایلی مایل هستم که این کار به شش ماه بعد موکول گردد .

— چرا نمی گوئی شش سال بعد ، ترسو !

— باز هم می گویم شش ماه بعد .

— با این بهانه می خواهی از چنگ من فرار کنی . اما تسویه حساب ما یا باید امروز انجام شود یا هیچوقت .

— بسیار خوب ، شما هم به نیویورک میروید ؟

— نه

— به شیگاگو ؟

— نه

— به "اماها" ؟

— اصلاً "چکار داری که من به کجا میروم . در ایستگاه بعدی ، قطار ده دقیقه توقف خواهد داشت و این زمان برای تعیین تکلیف ما کافی است .

— موافقم . پس وعده ملاقات ما در ایستگاه بعد .

فاگ به دنبال این گفتگو به کوپه خود بازگشت و برای رفع نگرانی آئودا گفت :

— من به تجربه دریافته ام ، آنهایی که با صدای بلند حریف خود را به مبارزه می طلبند ، مثل طبل توخالی هستند و فقط هارت و پورت می کنند .

سپس فیکس را به کناری کشید و از او درخواست کرد که به عنوان شاهد در

مبارزه او و استامپ حاضر باشد . و فیکس بناچار درخواست او را پذیرفت .

قطار در ساعت یازده به ایستگاه مورد نظر رسید . فاگ از جای خود برخاست

و به همراه فیکس از کوپه بیرون رفت. در پی آنها، پاس پارتو هم دو هفت تیر برداشت و از کوپه خارج شد. در همین زمان استامپ نیز به همراه یک مرد دیگر از راه رسید. پنج مرد قصد پیاده شدن از قطار را داشتند که رئیس قطار به جانب آنها رفت و گفت:

— آقایان! خواهش می‌کنم پیاده نشوید، چون برخلاف قرار قبلی قطار در این ایستگاه توقف نخواهد داشت.

— چرا؟

— چون سی دقیقه تأخیر دارد و برای جبران آن باید به حرکت خود ادامه دهد.

— من با این آقا باید "دوئل" بکنم و قرارمان اینست که در این محل باشد.

— ولی، من که به خاطر دعوی شما نمی‌توانم قطار را متوقف کنم!

و به دنبال این کلمات، سوت حرکت به صدا درآمد و قطار به راه خود ادامه داد. لحظاتی بعد رئیس قطار به جمع آنها پیوست و گفت:

— از اینکه باعث بهم خوردن قرار شما شدم، متأسفم. ولی اگر مایل باشید می‌توانید همین جا در داخل قطار دوئل کنید.

استامپ در پاسخ او اشاره‌ای به فاگ کرد و گفت:

— اما شاید این آقا مایل نباشد.

— چرا، من هم با نظر رئیس قطار موافقم.

آنگاه دسته‌جمعی از راهروهای چند واگن گذشتند و در راهرو آخرین واگن توقف کردند. در آن واگن بیشتر از هفت هشت مسافر نبود. رئیس قطار از مسافران تقاضا کرد که برای چند دقیقه از آن واگن خارج شوند تا آن دو مرد به دوئل بپردازند. مسافری بدون کوچکترین اعتراض از واگن بیرون رفتند.

واگن مذکور بیش از پنجاه قدم طول داشت و برای انجام دوئل مناسب به نظر می‌رسید. هر یک از دو حریف می‌توانستند در راهرو میان صندلی‌ها با فاصله‌ای معین رو در روی یکدیگر قرار گرفته و شلیک کنند. فاگ و استامپ هر یک با هفت

تیری در دست در جای خود قرار گرفتند . قرار شد برای آغاز دوئل با سوت علامت داده شود و ده دقیقه پس از شروع دوئل درب‌های واگن باز می‌شد تا هر یک از طرفین که سالم مانده بود ، نتیجه را اعلام نماید .

حمله سرخپوستان

پیش از آنکه صدای سوت داور بلند شود ، هیاهو و فریاد گروهی از مسافران به‌همراه شلیک چند گلوله شنیده شد . از خارج قطار نیز سروصدای زیادی با شلیک‌های پیاپی به گوش می‌رسید . استامپ و فاگ با هفت‌تیرهای آماده شلیک از داخل واگن بیرون پریده و با شتاب به سمتی که صدای فریاد و شلیک گلوله می‌آمد دویدند . قطار مورد حمله گروه زیادی از سرخپوستان قرار گرفته بود .

سرخپوستان آن ناحیه ، بیشتر مواقع به قطارهای مسافری که از آن نقطه می‌گذشتند ، حمله می‌کردند و اغلب اوقات یک گروه صد نفری از ایشان از فراز تپه‌های مشرف به خط‌آهن بر روی سقف واگن‌ها می‌پریدند و با شلیک‌های پیاپی سعی در متوقف کردن قطار داشتند و در این میان ، مسافران مسلح و ماء‌موران قطار نیز به شلیک‌های آنها پاسخ می‌گفتند . جنگ شدیدی میان سرخپوستان و مسافران قطار در گرفته بود . چند تن از سرخپوستان خود را به آتشخانه لوکوموتیو رسانده ، راننده و آتشکار قطار را مضروب ساخته و بیهوش بر روی زمین انداختند . یکی از سرخپوستان کوشید تا قطار را متوقف نماید ، اما به‌دلیل ناآشنا بودن به شکل کار لوکوموتیو به‌جای بستن مجرای خروج بخار آنرا باز کرد و در نتیجه قطار با سرعت بیشتری به حرکت خود ادامه داد . در همین لحظه گروهی دیگر از سرخپوستان به داخل واگن‌های قطار پریده و به جنگ تن به تن با مسافران پرداختند . مسافران با شجاعت بسیار به دفاع از خود برخاسته بودند و در این میان حتی آئودا نیز با در دست داشتن یک هفت‌تیر به‌سوی مهاجمینی که از کنار پنجره قطار می‌گذشتند ، شلیک می‌کرد .

در این درگیری عده زیادی از سرخپوستان مجروح و مقتول گردیدند . گروهی از ایشان که از روی سقف واگن‌ها به پایین سقوط می‌کردند در زیر چرخهای قطار خرد و خمیر می‌شدند . مسافری زخمی هم بر روی نیمکتهای قطار دراز کشیده بودند . اما هنوز از هجوم سرخپوستان کاسته نشده بود و به‌نظر می‌رسید که هر لحظه بر تعداد ایشان افزوده می‌شود . رئیس قطار با خود می‌اندیشید که اگر در یکی از ایستگاه‌های بین راه توقف نمایند ، سربازان قوای دولتی به‌کمک آنها خواهند شتافت و سرخپوستان مهاجم را فراری خواهند داد . رئیس قطار در کنار فاگ ایستاده بود و با شجاعت بسیار به حملات مهاجمان پاسخ می‌گفت . در این وقت تیری به وی اصابت کرد و او را بر زمین غلتاند . در حالی که از فرط درد به خود می‌پیچید رو به جانب فاگ فریاد زد :

— اگر قطار تا پنج دقیقه دیگر متوقف نشود ، همه مسافری به هلاکت خواهند

رسید .

فیلاس فاگ گفت :

— نگران نباشید من قطار را متوقف خواهم کرد .

و در همین موقع می‌خواست از قطار بیرون بپرد که پاس‌پارتو مانع او شد و خود به‌سرعت درب واگن را گشود و به چابکی به زیر واگن خزید . درگیری به اوج خود رسیده بود و صدای شلیک گلوله و فریاد زخمی‌ها در فضا طنین می‌انداخت . پاس‌پارتو با زیرکی تمام و مثل یک مار از زیر واگن‌ها می‌خزید و پیش می‌رفت . و عاقبت به آخرین واگن پیوسته به لکوموتیو رسید و در آنجا با زحمت زیاد ، میلهء اتصال قطار به لکوموتیو را جدا کرد و قطار که اینک قوه محرکه پیش‌برنده نداشت ، آرام آرام از سرعتش کاسته شد و در این حال لکوموتیو با سرعت سرسام‌آوری پیش می‌رفت . دقایقی بعد قطار در فاصله سیصد متری ایستگاه از حرکت باز ایستاد . سربازانی که ماء‌موریت محافظت از ایستگاه را داشتند به‌سوی قطار دویدند و سرخپوستان با مشاهده ایشان ، سوار بر اسبها شده و به‌سرعت رو به گریز نهادند . پس از شمارش و آمارگیری از مسافران معلوم شد که چند تن از ایشان ناپدید

شده‌اند . یکی از این مفقودشدگان پاس‌پارتو بود که با عمل شجاعانه خود باعث نجات جان مسافران شده بود .

ناپدیدشدن پاس‌پارتو

ناپدیدشدگان سه نفر بودند ، ولی تعداد مجروحین زیادتر بود . اما خوشبختانه جراحات هیچیک از آنان چندان شدید نبود . یکی از مجروحین استامپ بود . مجروحان را به ایستگاه برده و زخم‌هایشان را پانسمان کردند . آئودا و فیلاس‌فاگ سالم بودند ، ولی بازوی فیکس اندکی جراحات برداشته بود . از پاس‌پارتو هم خبری نبود . همه جا را برای یافتن او جستجو کردند ، ولی اثری از او نبود . آئودا به سختی ناراحت بود و گریه می‌کرد ، زیرا برای دومین بار پاس‌پارتو جان او را نجات داده بود . فاگ در گوشه‌ای ایستاده و متفکر به‌نظر می‌رسید . می‌بایست سریعاً " تصمیم می‌گرفت زیرا اگر خدمتکار باوفایش به‌دست سرخپوستان اسیر شده باشد ، وظیفه وجدانی او حکم می‌کرد که برای نجات او اقدام نماید . پس به آئودا گفت :

— زیاد بی‌تابی نکن ، هر طور شده زنده یا مرده او را پیدا خواهیم کرد .
آئودا به علامت حق‌شناسی دستهای فاگ را فشرد و فاگ در دنباله سخنان خود گفت :

— اگر عجله کنیم ، من او را زنده پیدا خواهم کرد .
اقدام برای یافتن پاس‌پارتو برنامه سفر فاگ را برهم میزد و او دیگر نمی‌توانست به‌موقع خود را به کشتی عازم انگلستان برساند . و فاگ می‌دانست که تاء‌خیر در برنامه مسافرت به قیمت از دست دادن بیست هزار لیبره جایزه و همچنین از دست رفتن مخارج سنگین سفر خواهد گردید و این یعنی از دست رفتن تمام هستی او . با این وجود نجات دادن پاس‌پارتو از چنگ سرخپوستان را وظیفه وجدانی خود می‌دانست و به‌همین جهت بدون لحظه‌ای درنگ تصمیم خود را به مرحله عمل

درآورد و جستجو برای یافتن پاسپارتو را آغاز نمود . پیش از هر چیز به نزد افسر فرمانده سربازان رفت و جریان ناپدید شدن سه تن از مسافران را با او در میان گذاشت و برای یافتن آنها کمک خواست . افسر فرمانده گفت :

— اگر آنها به دست سرخپوستان اسیر شده باشند ، یقیناً " تا حالا دهها کیلومتر از اینجا دور شده‌اند و من نمی‌توانم ایستگاه را بدون محافظ و به امید خدا رها کنم و به تعقیب آنها بپردازم .

— جناب فرمانده ، اینجا مسئله جان سه انسان در میان است .

— بله ، آنچه می‌گویید کاملاً " درست است ، اما من نمی‌توانم جان پنجاه نفر را به خاطر نجات جان سه نفر به خطر بیندازم !

فاگ که حوصله‌اش از خونسردی و بی‌اعتنائی فرمانده سربازان سر رفته بود با عصبانیت گفت :

— اما این وظیفه شماست و با این بهانه‌ها نمی‌باید از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنید .

— من به هیچکس اجازه نمی‌دهم که راه و رسم وظیفه‌شناسی را به من بیاموزد .

— پس به این ترتیب من خودم به‌تنهایی به تعقیب سرخپوستان خواهم پرداخت .

فیکس که همراه با فاگ به نزد فرمانده آمده بود با خشم زیاد فریاد زد :

— شما ! خودتان به‌تنهایی می‌خواهید به تعقیب سرخپوستان بروید ؟ مگر ما مرده‌ایم !؟

— بهر حال مردی که جان همه ما را نجات داده اینک در دست سرخپوستان اسیر است و من هرگز او را تنها نخواهم گذاشت .

افسر فرمانده هنگامی که متوجه شد ، شخص مورد نظر همان کسی است که جان مسافران را نجات داده گفت :

— من سی نفر سر باز همراه شما خواهم فرستاد .

همه سربازها با کمال میل داوطلب انجام این ماء‌موریت بودند . فرمانده سی

نفر را از میان ایشان برگزید و افسر جوانی را به فرماندهی آنها گماشت . فاگ از همکاری فرمانده تشکر کرد و در این میان فیکس نیز از فاگ تقاضا کرد که همراه آنها بیاید . فاگ گفت :

— اگر می‌خواهید محبت خود را به من نشان بدهید ، بهتر است که در کنار این خانم جوان بمانید و تا بازگشت من به مراقبت از او بپردازید .

فیکس با شنیدن این حرف ، کمی پا به پا کرد و کوشید که نگرانی خود را پنهان نماید . زیرا احساس می‌کرد که شکار دارد از چنگش فرار می‌کند . تا به حال به هر نحوی که بود حتی یک لحظه هم او را تنها نگذاشته بود و حالا انگار به بهانه یافتن پاس‌پارتو می‌خواست به سرزمین‌های ناشناخته و درون جنگلهای انبوه بگریزد . از کجا معلوم که قبلاً " با پاس‌پارتو تبانی نکرده باشد ، و از کجا معلوم که دیگر برگردد؟!

فیکس که به دنبال درخواست فاگ ، خود را در محضور اخلاقی می‌دید ، نمی‌دانست که چه تصمیمی باید بگیرد . با دقت به چهره فاگ خیره شده بود تا شاید افکار درونی او را از چشمه‌هایش بخواند ، اما احساس می‌کرد که فاگ بدون کوچکترین عکس‌العملی ، همچنان خونسرد و آرام منتظر پاسخ اوست ، پس سر به زیر انداخت و گفت :

— بسیار خوب ، تا بازگشت شما من از خانم آئودا مراقبت خواهم کرد .

فاگ پیش از حرکت ، کیف پولش را به آئودا سپرد و سفارش کرد که با احتیاط مراقب آن باشد . سپس خدا حافظی کرده و به همراه افسر جوان و سربازان به راه افتاد . پیش از حرکت به سربازان گفت :

— اگر شما بتوانید ، اسیران را به سلامت از چنگ سرخپوستان نجات دهید ، هزار لیره پاداش دریافت خواهید کرد .

آئودا به همراه فیکس به سالن انتظار ایستگاه رفتند . هر دو با چهره‌ای درهم به اندیشه‌های دور و دراز خود فرو رفته بودند .

آئودا قلبا " از گذشت ، جوانمردی و مهربانی فیلاس فاگ ابراز حق شناسی می کرد و او را می ستود . اما فیکس او را شاید زبردستی تصور می نمود که خوب نقش بازی می کند و می پنداشت که فاگ با شناختن هویت و آگاهی از ماء موریت او ، چنین خیل‌های به کار برده است تا خود را از دست او نجات بدهد . فیکس با این افکار درهم و خطا از موضوع ناپدید شدن پاس پارتو به شدت عصبانی بود و مدام در سالن ایستگاه قدم میزد و از اینکه او را به حال خود رها کرده است ، پشیمان بود و به خود لعنت می فرستاد . و با خود می گفت :

— عجب کار احمقانه‌ای کردم . چرا گذاشتم او تنها برود . حالا دیگر چطور می توانم پیدایش کنم ؟ حالا این دستور توقیفی که در جیب دارم به چه دردی می خورد ؟

زمان به کندی می گذشت و افکار فیکس هر لحظه مغشوش تر و تیره تر می شد . گاهی فکر می کرد که بهتر است تمام قضایا را موبه مو برای آئودا بگوید و گاهی می اندیشید که بهتر است پای پیاده به دنبال آنها برود و پیدایشان کند و از آن پس حتی برای یک لحظه چشم از فاگ برندارد . و باز فکر می کرد ، اگرچه پیدا کردن آنها کار چندان مشکلی نیست و با دنبال کردن رد پای سربازان بر روی برف می تواند آنها را بیابد ، اما بارش برف شدیدی که از لحظاتی پیش آغاز شده بود به زودی رد پاها را می پوشاند و این یک بهانه جدید برای نگرانی و عصبانیت فیکس بود .

بازگشت لکوموتیو و حرکت قطار

فیکس که با رفتن فیلاس فاگ همچنان ناراحت بود و خود را سرزنش می کرد ، اندک اندک دچار نومیدی شده بود و فکر می کرد که بهتر است بیشتر از این خودش را در پی گیری این جریان بیهوده معطل نساخته و هرچه زودتر به انگلستان بازگردد .

اگر فیکس این تصمیم خود را به مرحله اجرا درمی آورد، هیچکس مانع اقدام او نمی شد. اما در ساعت دو بعدازظهر، هنگامی که برف به شدت می بارید، صدای لکوموتیو از جهت مقابل به گوش رسید. هیچکس چنین انتظاری نداشت، زیرا قرار بود فردای آن روز قطاری از "اماها" برسد. صدا هر لحظه نزدیکتر می شد و بالاخره لکوموتیو به ایستگاه رسید.

لکوموتیوی که به ایستگاه رسیده بود، مربوط به همان قطاری بود که مورد حمله سرخپوستان قرار گرفته بود. پس از جدا شدن از قطار با سرعت سرسام آوری پیش رفته بود ولی کم کم به دلیل نبودن آتشکار و تمام شدن ذغال سنگ، آتشدان کم کم رو به خاموشی رفته و موجب کاسته شدن فشار بخار و توقف تدریجی قطار شده و ساعتی بعد لکوموتیو در فاصله بیست مایلی ایستگاه از حرکت ایستاده بود. خوشبختانه لکوموتیوران و آتشکار که به دلیل ضربات وارده از هوش رفته بودند، صدمه چندانی ندیده و بلافاصله پس از به هوش آمدن، متوجه موقعیت خود و سرنوشت قطار شدند و دریافتند که چه ماجرائی پیش آمده است.

راننده قطار در ابتدا برای بازگردانیدن لکوموتیو مردد بود و فکر می کرد که سرخپوستان مهاجم هنوز در قطار هستند، اما پس از دقایقی تفکر نتیجه گرفتند که بازگشت به محل حادثه یک وظیفه اخلاقی است، به همین جهت آتشکار، آتش را تندتر کرد تا آب به حد جوش رسید و بخار لازم برای به حرکت درآمدن لکوموتیو در مخازن جمع شد. بدین ترتیب لکوموتیو به حرکت درآمد و در ساعت دو بعدازظهر به ایستگاه رسید. مسافری از دیدن لکوموتیو بسیار خوشحال شدند و از اینکه بار دیگر می توانند به سفر خود ادامه دهند، ابراز شادی کردند. هنگامی که لکوموتیو وارد ایستگاه شد، آثودا به نزد رئیس قطار رفت و پرسید:

— آیا خیال دارید حرکت کنید؟

— البته، فوراً.

— پس مسافرانی که به اسارت سرخپوستان درآمده اند چه می شوند؟

— بسیار متأسفم که نمی توانیم به انتظار آنها بمانیم، زیرا اکنون بیشتر از

سه ساعت تاء خیر داریم .

— قطار بعدی چه ساعتی از سانفرانسیسکو می‌رسد ؟

— فردا شب .

— فردا شب ؟! فردا شب خیلی دیر است ، خواهش می‌کنم که شما به انتظار

بازگشت همسفران ما بمانید .

رئیس قطار پاسخ داد :

— متاءسفانه توقف اضافی ما غیرممکن است . اگر شما می‌خواهید همراه ما

بیائید ، باید فوراً " سوار قطار شوید .

— من نمی‌توانم با شما بیایم . باید منتظر دوستانم بمانم .

فیکس که به‌گفتگوی آئودا با رئیس قطار گوش می‌کرد از تصمیم او مطلع شد . تا پیش از رسیدن لکوموتیو خیلی دلش می‌خواست از اینجا برود ، اما حالا که قطار آماده حرکت بود ، دچار تردید و دودلی شده بود . در این زمان همه مسافرین قطار و از جمله استامپ که جراحات سختی برداشته بود ، سوار قطار شدند . بخار از لوله‌های لکوموتیو فوران کرد و سوت حرکت به‌صدا درآمد . قطار آرام‌آرام از ایستگاه خارج شد و در زیر ریزش برف در گسترده‌گی دشت دور گردید .

فیکس و آئودا در ایستگاه قطار ، چشم‌به‌راه بازگشت فاگ و سایرین باقی ماندند . هوا سرد و نامساعد بود و برف همچنان می‌بارید . فیکس همانجا روی صندلی سالن انتظار ، چشمه‌ایش را بست و آرام‌آرام به‌خواب رفت .

آئودا با وجود سردی هوا از سالن بیرون رفته بود و در مقابل ایستگاه قدم می‌زد . و همچنان با چشمه‌های نگران به‌دورده‌ستهای دشت نگاه می‌کرد . بیابان پوشیده از برف در خاموشی و سکوت فرورفته بود و هیچ نشانه‌ای از بازگشت فاگ و سربازان وجود نداشت .

با فرارسیدن غروب، فرمانده سربازان احساس نگرانی و اضطراب می‌کرد، زیرا هنوز خبری از فاگ و سربازان همراه او نشده بود. فرمانده با خود می‌اندیشید: "آنها اینک در کجا هستند و آیا توانسته‌اند رد پای سرخپوستان را دنبال کنند؟ و آیا درگیری و زد و خوردی میان آنها روی داده است؟"

اما با وجود این اضطراب شدید، سعی می‌کرد ظاهر خود را آرام و خونسرد نشان بدهد. تاریکی شب همه‌جا را فراگرفت و از شدت برف نیز کاسته شده بود و در این حال سوز سردی می‌وزید. سکوت سنگینی بر همه‌جا حکمفرما بود و هیچ صدائی به‌گوش نمی‌رسید. آثودا تمام مدت را خسته و فرسوده به‌قدم زدن در مقابل ایستگاه گذارنده بود و اینک اندیشه‌ای درهم و سرشار از اضطراب داشت. گوئی هرآن به‌انتظار شنیدن خبرهای هولناک و ناگوار بود. فیکس هم بر روی صندلی نشسته بود و با کج‌خیالی‌های خودش که تماما "از سوءظن شدید او ناشی می‌شد، درگیر بود. در این موقع مردی به‌نزدیک فیکس آمد و کلماتی را نجواکنان زیرگوش او گفت. فیکس در پاسخ او گفت: "نه!" شب به‌پایان رسید و خورشید در هوائی مه‌آلود طلوع کرد. اما هنوز از فیلاس‌فاگ و سربازانی که به‌همراه او و در پی سرخپوستان به‌سمت جنوب رفته بودند، نشانه‌ای وجود نداشت. تا دوردست افق به‌جز برف چیزی دیده نمی‌شد.

افسر فرمانده حالا دیگر کاملاً "مضطرب و دستپاچه به‌نظر می‌رسید و نمی‌دانست چه‌کاری بایست انجام دهد. با خود فکر می‌کرد که آیا باید دسته دیگری از سربازان را به‌دنبال آنها بفرستد یا اینکه همچنان به‌انتظار باقی بماند. سرانجام تصمیم گرفت گروه دیگری را در پی ایشان روانه سازد. به‌همین جهت افسر جوانی را فراخواند و به‌او دستور داد که باگروهی از نفرات خود به‌جستجوی آنها بشتابد. هنوز دسته دوم آماده حرکت نشده بودند که ناگاه از سمت جنوب صدای

شلیک تفنگ به گوش رسید. سربازان شتابزده به آن سمت دویدند. در نیم مایلی ایستگاه، فاگ و همراهانش را دیدند که به جانب آنها روان بودند. فاگ پیشاپیش گروه حرکت می کرد و پاسپارتو و دو اسیر دیگر در طرفین او می آمدند. ماجرا از این قرار بود که آنها در ده مایلی ایستگاه به سرخیوستان رسیده بودند. زدو خوردی میان ایشان روی داده بود. پاسپارتو و دو مرد دیگر، پیش از رسیدن فاگ و گروه سربازان، موفق شده بودند سه تن از دشمنان خود را از پا در بیاورند.

در ایستگاه با آغوش باز از آنها استقبال شد و فیلاس فاگ بلافاصله پاداش هزار لییره ای را که قول داده بود، بین سربازان تقسیم کرد. پاسپارتو که از دیدن این منظره اندوهگین شده بود، آهی کشید و گفت:

— راستی که من چقدر موجبات ناراحتی ارباب خود را فراهم می کنم. این چهارمین بار است که لییره هایش را به خاطر من می بخشد.

فیکس که شاهد بذل و بخشش فاگ بود، مدتی خیره در وی نگریست. اما معلوم نبود که در دلش چه می گذرد. آیا روح جوانمردی و گذشت او را تحسین می کند یا اینکه از زریخت و پاش پولهای بانک غمگین است؟

آئودا نیز با خوشحالی به طرف فاگ دوید. بسیار هیجان زده بود به طوریکه نمی توانست کلامی به زبان بیاورد از فرط شادی بغض راه گلویش را بسته بود. پاسپارتو نگاهی به اطراف انداخت چون اثری از قطار ندید، گفت:

— پس قطار کجاست؟

فیکس گفت:

— قطار رفت.

فیلاس فاگ گفت:

— قطار بعدی کی می رسد؟

یکی از آن میان جواب داد:

— زودتر از امشب نخواهد رسید.

مسافرت با سورتمه بادبانی

بدین ترتیب آنها مجبور بودند که تا نیمه‌های شب در آنجا به انتظار قطار بمانند که در آن صورت برنامه مسافرت فاگ بیست ساعت به تاخیر می افتاد . فیکس به طرف فاگ رفت و گفت :

— واقعا " برای رفتن عجله دارید ؟

— بله ، خیلی هم عجله دارم .

— و به راستی مایل هستید که روز یازدهم دسامبر ، پیش از ساعت نه بعد از ظهر به نیویورک برسید ؟

— بله ، درست است اگر این اتفاق نمی افتاد ، صبح روز یازدهم دسامبر در نیویورک بودیم .

— شما می گوئید که در برنامه تان بیست ساعت تاخیر پیش آمده .
— بله .

— چون شما تا ساعت حرکت کشتی لیورپول ، دوازده ساعت وقت اضافی داشتید ، پس در حقیقت حالا فقط هشت ساعت از برنامه خود عقب هستید . و من راه حلی برای جبران این هشت ساعت دارم .

— راه حل شما چیست ؟ اینجا که وسیله ای در اختیار نداریم و پیاده هم که نمی شود رفت .

— با سورتمه می رویم . شخصی سورتمه بادبانی دارد و حاضر است آن را در اختیار ما بگذارد .

این شخص همان فردی بود که در سالن انتظار ایستگاه ، آهسته چیزی در گوش فیکس زمزمه کرده و جواب رد شنیده بود .

— بسیار خوب این مرد کجاست ؟

فیکس آن مرد را نشان داد و فاگ به نزد وی رفت . لحظاتی بعد فاگ به همراه

آن مرد که خود را "موج" معرفی می‌کرد به‌کلبه‌اش رفت تا سورتمه بادبانی وی را از نزدیک ببیند.

سورتمه مورد نظر از چوب ساخته شده بود و پنج شش نفر می‌توانستند بر روی آن بنشینند. دکلی بر روی آن تعبیه شده بود که بادبانی از آن آویخته بود. در قسمت عقب آن نیز یک نوع سکان وجود داشت که به‌وسیله آن سورتمه هدایت می‌شد و به‌چپ و راست می‌چرخید. و در حقیقت ساختمان آن چیزی شبیه به یک قایق بادبانی بود. اما به‌جای حرکت بر روی آب، بر بستر برف و یخ می‌لغزید و پیش می‌رفت. در زمستانهای سخت و پربرف که قطارها از رفتن بازمی‌ایستادند، از این سورتمه‌ها برای حمل و نقل بار و مسافر میان ایستگاهها استفاده می‌شد. گفتگوی لازم میان فاگ و صاحب سورتمه صورت گرفت و سورتمه برای حرکت آماده گردید. باد شدیدی در جهت موافق می‌وزید و بر اثر برودت هوا، برفها کاملاً "یخ‌زده بود و برای حرکت سورتمه کاملاً" مناسب بود. با این شرایط مساعد، "موج" قول داد که حداکثر به‌فاصله چند ساعت، فاگ و همراهانش را به "اماها" برساند. از "اماها" تا نیویورک هم روزانه قطارهای متعددی در رفت و آمد بودند و ادامه سفر از آن نقطه به‌آسانی میسر بود.

حالا فیلاس فاگ امیدوار شده بود که به‌راحتی می‌تواند، زمان از دست رفته را جبران نماید. پس بلافاصله دستور حرکت را صادر کرد.

ساعت هشت صبح بود که سورتمه آماده حرکت گردید. مسافری لباسهای گرم و ضخیم پوشیدند و بر روی سورتمه قرار گرفتند. بادبان سورتمه برافراشته شد و چون باد در مسیر موافق می‌وزید، سورتمه با سرعتی معادل چهل مایل به حرکت درآمد. فاصله ایستگاه تا "اماها" در یک خط مستقیم، چیزی در حدود ۱۲۰ مایل بود و با این حساب اگر در جریان باد و مسیر آن تغییری پدید نمی‌آمد،

این فاصله در زمانی حدود پنج یا شش ساعت طی می شد و آنها می توانستند در ساعت یک بعدازظهر در "اماها" باشند. هوا به شدت سرد بود و مسافری برای رهایی از شر این سرما، تنگ هم نشسته و سرهای خود را در گریبان فرو برده بودند. در این وضع هیچکدام از ایشان حال و حوصله حرف زدن نداشت و تمام حواسشان متوجه باد، بادبان و سورتمه بود. سورتمه با سرعت روی برفها می لغزید و پیش می رفت. گاهی شدت باد آن را چون پرگاهی از جا می کند و به هوا می برد. و اگر مهارت راننده سورتمه نبود، احتمال واژگون شدن آن زیاد بود. "موج" در هدایت سورتمه بسیار مهارت داشت و در تمام مدت می کوشید که سورتمه را در یک خط مستقیم هدایت نماید. و چند بار تاکید کرده بود که اگر بدنه سورتمه دچار شکستگی نشود و یا اتفاق غیرمترقبه ای پیش نیاید، به موقع به مقصد خواهند رسید. "موج" نهایت دقت و تلاش خود را برای سالم رسیدن مسافری به مقصد به کار می برد، زیرا فاگ وعده پاداش خوبی را به وی داده بود.

خوشبختانه مسیر حرکت سورتمه، بیابانی صاف و هموار بود که قشر ضخیمی از برف یخ زده سطح آن را پوشانده بود. وزش باد هم مساعد بود و گاهی شدت آن از حد معمول بیشتر می شد و این خود موجب حرکت سریع تر سورتمه می گردید. پاسپارتو که از فرط سرما، بی طاقت شده بود، در دل امیدوار بود که با حفظ سرعت حرکت سورتمه بتوانند هشت ساعت زمان تلف شده را جبران نمایند. منتهی به جای اینکه صبح روز یازدهم دسامبر به نیویورک برسند، عصر آن روز خواهند رسید. پاسپارتو از فکر به موقع رسیدن به نیویورک چنان خوشحال بود که دلش می خواست در همان لحظه دست فیکس را بفشارد و کینه های گذشته را به دست فراموشی سپرده و او را دوست خود خطاب نماید، چونکه در واقع فیکس بود که فکر حرکت با سورتمه را پیشنهاد کرده بود. اما هنگامی که بدجنسی و شیطنت های گذشته فیکس را به یاد می آورد، احساس اطمینان خود را نسبت به وی از دست می داد.

مهمترین چیزی که حس احترام و ستایش را در قلب پاسپارتو برمی انگیزد،

احساس نیکخواهانهای بود که نسبت به فاگ پیدا کرده بود. جوانمردی و فداکاری فاگ را در موقع اسارت خود، مافوق عواطف انسانی ارزیابی می کرد. او نه فقط دارایی، بلکه جان خویش را نیز در راه نجات وی به خطر انداخته بود. مردی با این خصوصیات نادر و با ارزش در نظر پاسپارتو بسیار قابل ستایش بود و پاسپارتو ارباب خود را از صمیم قلب گرامی می داشت و محترم می شمرد.

درست در راس ساعت یک بعدازظهر، سورتهمه در نقطه ای توقف کرد. "موج" به چند بنا و ساختمان اشاره نمود و گفت:

— آنجا ایستگاه راه آهن "اماها" است و روزانه چند قطار از این محل به سمت خاور یعنی به طرف نیویورک و شیکاگو در رفت و آمد هستند.

از «اماها» تا نیویورک

پاسپارتو و فیکس از سورتهمه پیاده شدند، فاگ هم برای پیاده شدن آثودا کمک کرد. سپس پاداشی را که به "موج" قول داده بود پرداخت و صمیمانه از وی خداحافظی نمود. آنگاه دسته جمعی به سوی ایستگاه راه آهن حرکت کردند.

اتفاقاً در همان زمان، قطاری آماده حرکت بود. مسافری با شتاب سوار آن شدند و قطار با سرعت زیاد به راه افتاد. مقصد این قطار شهر شیکاگو بود. روز بعد، یعنی ساعت چهار بعدازظهر دهم دسامبر به شهر بزرگ شیکاگو رسیدند. برای رسیدن به نیویورک نهصد مایل دیگر می بایست طی می شد. از شیکاگو به مقصد نیویورک قطارهای زیادی قصد عزیمت داشتند و فاگ و همراهان بدون آنکه کوچکترین لحظه ای را هدر بدهند، با عجله سوار قطار شدند. سرعت این قطار بسیار زیاد بود و در مسیر خود از نواحی "ایندیانا"، "اوهاйо"، "پنسیلوانیا" و "نیوجرسی" گذشت و سرانجام به کناره رودخانه "هودسن" رسید. روز یازدهم دسامبر ساعت یازده و ربع پیش از ظهر، قطار در ایستگاه راه آهن، نزدیک اسکله بندر متوقف گردید.

دیگر دیر شده بود!

کمتراز یک ساعت پیش از آن، کشتی "چاینا" به مقصد لیورپول در انگلستان حرکت کرده بود. و فاگ احساس می کرد که به خاطر این یک ساعت تاخیر، تمامی رویاهایش بر باد رفته است.

کشتی دیگری نبود که فاگ بتواند به وسیله آن سفر خود را در موعد مقرر به پایان برساند. تا دو روز دیگر یک کشتی آلمانی به مقصد فرانسه حرکت می کرد. همچنین یک کشتی فرانسوی نیز عازم اروپا بود و به فرانسه می رفت. فردای آن روز هم کشتی کوچکی به سمت اروپا می رفت، اما این کشتی بادبانی و کندرو بود. پاسپار تو بیش از همه خود را سرزنش می کرد و از اینکه به خاطر یک تاخیر ناچیز همه نقشه های اربابش برهم خورده است، به شدت ناراحت بود و با خود می اندیشید:

"در این سفر، نه تنها هیچ کمکی به ارباب خود نکردم، بلکه در خیلی موارد باعث تاخیر مسافرت او شده ام."

به همین دلیل خودش را مقصر می دانست و قلبش مالا مال از اندوه و ندامت شده بود. اما هیچیک از همراهانش او را مقصر نمی دانستند. فاگ گفت:

— چاره ای نیست. فعلاً "بهتر است برویم کمی استراحت کنیم تا ببینیم فردا چه پیش خواهد آمد. سپس دسته جمعی به هتل رفتند. فیلاس فاگ در میان ایشان تنها شخصی بود که بی خیال و راحت خوابید.

صبح روز بعد، ساعت هفت صبح دوازدهم دسامبر بود و تا ساعت هشت و پنجاه و پنج دقیقه بعد از ظهر روز بیست و یکم دسامبر — که موعد حضور فیلاس فاگ در

باشگاه اصلاحات بود و سفر دور دنیا در هشتاد روز در آن ساعت به پایان می‌رسید — دقیقاً " نه روز و سیزده ساعت و چهل و پنج دقیقه وقت باقی مانده بود . اگر فاگ روز گذشته زودتر از ساعت یازده به نیویورک رسیده بود ، می‌توانست با کشتی "چاینا" که یکی از تندروترین کشتی‌های اقیانوس‌پیما به‌شمار می‌رفت به طرف انگلستان حرکت نماید و در آن‌صورت به‌موقع به بندر لیورپول می‌رسید و از آنجا عازم لندن می‌شد . اما همه این رویاها نقش بر آب شده بود . فیلاس فاگ به‌تنهایی از هتل خارج شد و یکسر به‌طرف بندر رفت تا ببیند کدامیک از کشتی‌ها آماده حرکت می‌باشد .

کشتی آماده برای سفر زیاد بود ، زیرا که بندر نیویورک یکی از بنادر مهم جهان به‌حساب می‌آمد و هر روز صدها کشتی به‌آنجا رفت و آمد می‌کرد ، ولی هیچکدام از آن کشتی‌ها نمی‌توانستند به‌انجام نقشه فیلاس فاگ کمک نمایند ، چون اغلب این کشتی‌ها بادبانی و بسیار کندرو بودند .

در این هنگام توجه فاگ به‌یک کشتی با ظاهر نسبتاً " آبرومند جلب شد که از دودکشهای آن دود خارج می‌شد و پیدا بود که آن کشتی آماده حرکت است . فیلاس فاگ به‌وسیله یک قایق خود را به‌آن کشتی رسانید . نام کشتی "هانریتا" بود . این کشتی ظاهری بسیار ظریف داشت ، اما اسکلت‌بندی آن از آهن و بدنه‌اش از چوب ساخته شده بود و کشتی مقاوم و محکمی به‌نظر می‌رسید .

ناخدا «آندریو اسپیدی»

ناخدای کشتی "هانریتا" مردی درشت اندام بود که چهره‌ای خشن و آفتاب سوخته داشت . فیلاس فاگ بلافاصله به‌دیدار وی شتافت و پرسید :

— آیا ناخدای این کشتی شما هستید ؟

— بله من هستم . نامم "آندریو اسپیدی" و از اهالی کاردیف می‌باشم .

— من هم فیلاس فاگ و اهل لندن هستم .

ناخدا سری جنباند و فاگ گفت :

— شما عازم سفر هستید ؟

— بله تا یک ساعت دیگر حرکت خواهیم کرد .

— مقصدتان کجاست ؟

— بردوی فرانسه .

— آیا مسافر می پذیرید ؟

— نه . من هیچگاه مسافر نمی پذیرم چون این کشتی مخصوص حمل و نقل

کالاهای تجارتی است .

— آیا کشتی شما سریع السیر است ؟

— بله ، کشتی من یکی از سریع ترین کشتی هاست و معمولا " ساعتی یازده تا

دوازده مایل سرعت دارد .

— ممکن است خواهش کنم ، من و سه تن از همراهانم را به لیورپول برسانید ؟

— به لیورپول ؟ چرا نمی گوئید به چین !

— گفتم لیورپول .

— نه .

— نه ؟

— نه ، من به بردو می روم و جای دیگر نمی توانم بروم .

— به هر قیمتی که باشد ؟

— بله به هر قیمتی که باشد .

لحن بیان ناخدا به گونه ای بود که نشان می داد گفتگو کردن با او بی نتیجه

است . فیلاس فاگ از او پرسید :

— صاحب این کشتی چه کسی است ؟

— من خودم مالک آن هستم .

— میل دارید آن را اجاره بدهید ؟

— نه .

فیلایس فاگ که در کمال آرامش این گفت‌وگو را انجام می‌داد با خود اندیشید :
 "اینجا هنگ‌کنگ نیست و این ناخدا هم از نظر اخلاقی هیچ شباهتی به ناخدای
 کشتی تانکادر ندارد . با پول هم نمی‌شود با او کنار آمد . مثل اینکه در برابر
 یکدندگی و لجاجت این آندریو اسپیدی چاره‌ای جز تسلیم ندارم ."

اما سرانجام فکر بکری به‌نظرش رسید و از ناخدا پرسید :

— ممکن است مرا به "بردو" ببرید ؟

— نه ، حتی اگر چهل لییره بپردازید .

فاگ گفت :

— من چهارصد لییره به‌شما خواهم پرداخت .

— برای هر نفر ؟

— بله برای هر نفر .

— شما چهار نفر هستید ؟

— بله چهار نفر و جمعا "می‌شود هزار و ششصد لییره !

ناخدا اسپیدی مات و مبهوت مانده بود و نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد .
 چون هزار و ششصد لییره پول کمی نبود که بشود از آن صرف‌نظر کرد ، به‌خصوص
 که در مسیر حرکت کشتی هم تغییری حاصل نمی‌شد . اسپیدی پیش خود فکر کرد ،
 "چه مانعی دارد که برای یک بار هم که شده به‌جای حمل بار ، به‌حمل مسافر
 بپردازد آنهم مسافرینی که حاضرند نفری چهارصد لییره کرایه بپردازند . " بدین
 ترتیب موافقت خود را اعلام کرد و گفت :

— کشتی ساعت نه حرکت خواهد کرد ، پس بهتر است بروید و رفقای‌تان را

برای مسافرت آماده کنید . یادتان باشد سروقت اینجا باشید .

— بسیار خوب ، سر ساعت نه در اینجا خواهیم بود .

حدود ساعت هشت و نیم بود که فاگ به‌هتل رسید . بلافاصله وسایل سفر
 فراهم گردید و فاگ و همراهان راس ساعت نه سوار کشتی شدند . ساعتی بعد ،
 کشتی از رودخانه "هودسن" خارج شد و وارد دریای آزاد ، یعنی اقیانوس اطلس گردید .

فیلاس فاگ در نقش ناخدا

روز سیزدهم دسامبر، ساعت دوازده، هنوز بیشتر از بیست و چهار ساعت از حرکت کشتی "هانریتا" نگذشته بود که مردی به بالای پل کشتی رفت و دستورات مخصوصی را صادر نمود. از جمله دستورات او این بود که کشتی به جای حرکت به سوی "بردو" باید به طرف انگلستان تغییر مسیر بدهد. این شخص کسی جز فیلاس فاگ نبود.

پس بر سر آندریو اسپیدی ناخدای کشتی چه آمده بود؟ بله، آندریو اسپیدی در کابین فرماندهی خود زندانی شده بود و از شدت خشم به زمین و زمان دشنام می داد.

چنانکه می دانیم فیلاس فاگ قصد داشت در اسرع وقت خود را به لیورپول برساند، اما ناخدا اسپیدی به هیچوجه حاضر نبود مسیر خود را تغییر بدهد. پس فاگ به فکر چاره برآمد. ابتدا پذیرفت که با کشتی "هانریتا" به جانب "بردو" برود، اما پس از سی ساعت مسافرت با کشتی، فکر تازه ای به ذهنش رسید. او توانست با وعده و وعید و پرداخت پول همه کارکنان کشتی را که چندان دل خوشی از ناخدای خویش نداشتند با خود همراه نماید. و بدین ترتیب با یاری ملوانان کشتی، ناخدا اسپیدی را در کابینش زندانی کردند.

فیلاس فاگ با چنان دقت و مهارتی فرماندهی می کرد که هرکس او را بر بالای پل کشتی می دید و دستوراتش را می شنید، یقین می نمود که این مرد مدت زیادی را به حرفه ملوانی اشتغال داشته و در این حرفه بسیار کار آزموده و لایق است.

حالا آخر و عاقبت کار با نقشه ای که فاگ طرح کرده بود، چه می شد، فقط خدا می دانست! آئودا اگرچه ساکت در کناری نشسته بود، اما از فرجام کار بیمناک بود. فیکس هم با وجود نگرانی، مجذوب کار آزمودگی فاگ در کار فرماندهی

کشتی شده بود. اما پاسپارتو قلباً از این اتفاق خوشحال به نظر می‌رسید و بیشتر از همه ارباب خود را تحسین می‌کرد.

کشتی با همان سرعتی که ناخدا اسپیدی گفته بود، یعنی یازده تا دوازده مایل در ساعت پیش می‌رفت. چنانچه دریا توفانی نمی‌شد و باد هم تغییر جهت نمی‌داد و یا هر حادثه پیش‌بینی نشده‌ای به‌وقوع نمی‌پیوست مسلماً "در مدت نه شبانه‌روز، یعنی از روز دوازدهم تا بیست و یکم دسامبر، فاصله میان نیویورک و لیورپول به‌آسانی طی می‌شد.

در روزهای نخست، کشتی بر طبق دلخواه فاگ و بدون حادثه به‌راه خود ادامه می‌داد، باد ملایمی از جهت موافق می‌وزید. بادبانها را افراشته بودند و هانریتا مانند کشتی‌های بزرگ اقیانوس‌پیما با حداکثر سرعت خود حرکت می‌کرد.

پاسپارتو بسیار خوشحال و شادمان بود و سعی می‌کرد به‌اتفاقات احتمالی آینده فکر نکند. با حرفهای شیرین و خنده‌دار می‌کوشید تا به‌ملوانان کشتی روحیه بدهد و کارکنان کشتی از رفتار او چنان سرخوش و شادمان بودند که همگی اعتراف می‌کردند که تا کنون آدمی به‌این خوشمزگی ندیده‌اند. پاسپارتو که خودش طعم تیره‌روزی و تنگدستی را چشیده بود، با ملوانان رفتاری بسیار دوستانه داشت چون معتقد بود که این گروه مردمانی بسیار نجیب و شرافتمند هستند که بیشتر عمر خود را در میان دریاها و در مبارزه با مشکلات و محرومیت‌ها می‌گذرانند و از تمام لذت‌های دنیا بی‌بهره‌اند. به‌همین جهت پاسپارتو تا جایی که می‌توانست به‌سرگرم کردن آنها می‌پرداخت تا حداقل برای چند روز هم که شده، رنجها و مشقات خود را به‌دست فراموشی بسپارند. و در عین حال، بعضی اوقات نیز صبر و شکیبائی خود را از دست می‌داد و آرزو می‌کرد که ای کاش این چند روز باقی مانده نیز به‌سرعت می‌گذشت و همگی صحیح و سالم به‌لندن می‌رسیدند.

اما در ذهن فیکس افکار دیگری وجود داشت. او از زندانی شدن ناخدا و همراهی کارکنان کشتی با فاگ حیرت زده و مبهوت بود و در عین حال کارآزمودگی و مهارت فاگ را در فرماندهی کشتی تحسین می کرد. اما نمی توانست اقدامات فاگ را برای خودش توجیه کند. و گاهی پیش خود می اندیشید که شاید این هم یکی از هوسهای ماجراجویانه فاگ است که به برکت وجود پنجاه و پنج هزار لیره مسروقه انجام می دهد. فیکس می اندیشید که پس از تصرف کشتی و در اختیار گرفتن مسیر هدایت آن، فاگ دیگر به لیورپول باز نخواهد گشت، بلکه به وسیله همین کشتی به نقطه امنی در یک گوشه دورافتاده از جهان پناه خواهد برد و از چنگ قانون خواهد گریخت. این افکار درهم، رنج و عذاب روحی فیکس را افزایش می داد و از اینکه با داشتن عنوان رسمی پلیس اسکاتلند یارد، ندانسته درگیر چنین بازیهای ماجراجویانه ای شده است، اظهار تاسف می کرد. ناخدا اسپیدی همچنان در کابین خود زندانی بود و نسبت به دستگیری خود که به صورت غیرقانونی انجام گرفته بود سخت اعتراض داشت و داد و بیداد به راه می انداخت. و از اینکه با حماقت تمام فریب فاگ و وعده های مربوط به هزار و ششصد لیره را خورده و او را به کشتی خود راه داده است، سخت پشیمان بود و به خود لعنت می فرستاد.

پاسپار تو ماموریت داشت که غذای ناخدا را به طور مرتب فراهم نماید. هرگاه که به داخل کابین او می رفت، با وجودیکه خودش آدم زورمند و با قدرتی بود، بسیار احتیاط می کرد که مبادا ناخدا وی را اغفال کرده و به سویش حمله ور شود و از کابین خود بگریزد.

روز سیزدهم دسامبر کشتی "هانریتا" از کنار جزیره "نیوفوندلاند" عبور

کرد. این نقطه از اقیانوس، از گذرگاههای سخت و خطرناک زمستانی است. هوای این منطقه در فصل پائیز و زمستان، بسیار مه‌آلود و اغلب توفانی است. ساعتی از شب گذشته، به تدریج تغییراتی در وضع هوا پدید آمد. هوا کاملاً "سرد شده بود و باد شدیدی در جهت مخالف حرکت کشتی و از سمت جنوب شرقی آغاز شده بود. این نخستین بدبیاری آنها در جریان این سفر بود. فیلاس فاگ برای آنکه کشتی از جهت اصلی خود منحرف نشود، دستور داد بادبانها را پایین بکشند و با افزایش فشار بخار، سرعت کشتی را حفظ نمایند. با وجود این آرام‌آرام از سرعت کشتی کاسته می‌شد. امواج سنگین، تعادل کشتی را برهم می‌زد و کشتی چون تکه‌ای چوب بر روی امواج می‌غلتید. باد لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و توفان از اعماق اقیانوس می‌جوشید. پاس‌پارتو دو شبانه‌روز تمام با حالتی نگران به‌آینده خود و دوستانش می‌اندیشید اما فیلاس فاگ خونسردی خود را حفظ کرده بود و خوب می‌دانست که کشتی را چگونه باید هدایت کند و با مهارت تمام می‌کوشید تا کشتی از مسیر اصلی خود منحرف نشود.

"هانریتا" به راحتی بر روی موجهای بزرگ می‌لغزید و گاه موجی بزرگ بر روی عرشه کشتی می‌شکست و آب بر سطح آن راه می‌گرفت. اما هنوز باد چنان شدید نبود که توفانی سهمناک پدید بیاورد. سرعت باد در این زمان نزدیک ۹۰ مایل در ساعت بود، اما مهمترین مشکل آن بود که جهت وزش باد درست در مسیر مخالف حرکت کشتی بود و در این وضع استفاده از بادبانها میسر نبود. روز شانزدهم دسامبر، هفتاد و پنج روز از زمان حرکت فاگ از لندن می‌گذشت. کشتی "هانریتا" طبق محاسبه فاگ، روی هم تاخیری نداشت و نیمی از راه را و حتی مشکل‌ترین بخش آن را طی کرده بود. سفرهای دریایی در تابستان آسان‌تر است، اما در زمستان و به‌خصوص در این قسمت از اقیانوس اطلس، نمی‌شد به وضعیت دریا و هوا چندان اطمینانی داشت. پاس‌پارتو در این مورد صحبتی نمی‌کرد اما در دل امیدهای بسیاری می‌پرورید و با خود می‌گفت:

"اگرچه به این باد نمی‌شود امیدی بست، اما بهر حال نیروی بخار می‌تواند

کارساز باشد . "

در همین لحظاتی که پاسپارتو تصورات اطمینان بخش استفاده از نیروی بخار را به ذهن خود سپرده بود ، اتفاق عجیب و غیرمنتظره‌ای پیش آمد که برای او بسیار مایوس کننده بود .

هنگامی که در عرشه کشتی قدم می زد ، متوجه متصدی ماشینخانه کشتی شد که آهسته به طرف فاگ می رفت و پاسپارتو دید که آن مرد به صورت آهسته چیزی در گوش فاگ زمزمه کرد . گفت وگویی فاگ با آن مرد خیلی به طول انجامید و حتی به نظر می رسید که در مورد موضوع مهمی بحث می کنند . پاسپارتو بی آنکه چیزی از گفت وگویی آن دو شنیده باشد در دل احساس ترس و نگرانی می کرد . خیلی مایل بود که از گفت و شنود آن دو نفر سر در بیاورد و به همین جهت اندکی جلوتر رفت و در این هنگام کلماتی جسته و گریخته به گوشش رسید . فاگ به آن مرد گفت :

— آیا مطمئن هستید که آنچه می گوئید واقعیت دارد ؟

متصدی ماشینخانه پاسخ داد :

— بله ، کاملاً . و از شما خواهش می کنم در این مورد خوب فکر کنید . از هنگامی که از نیویورک حرکت کرده ایم ، به طور مرتب از ذغال سنگ برای حرکت کشتی استفاده می کنیم و به گمان من برای رسیدن به لیورپول ، حتماً " دچار کمبود ذغال سنگ خواهیم شد . البته اگر مقصد ما " بردو " بود ، ذخیره ذغال سنگ کشتی کافی به نظر می رسید ، ولی حالا . . .

فاگ گفت :

— بسیار خوب ، در این مورد فکری خواهم کرد ، شما نگران نباشید .

پاسپارتو که از موضوع کمبود ذغال سنگ آگاه شده بود ، دچار تشویش و نگرانی گردید . و از آن بیم داشت که به دلیل تمام شدن ذغال سنگ ، کشتی در وسط دریا سرگردان بماند . به همین دلیل نگرانی خود را با فیکس در میان گذاشت و فیکس با لحن کنایه آمیزی گفت :

— راستی تو هنوز فکر می‌کنی که اربابت قصد دارد به لیورپول برود؟ اگر چنین تصویری داشته باشی به نظر من آدم خیلی خوش باوری هستی! سپس پوزخندی زد و روی خود را از او برگرداند.

پاسپارتو بی‌آنکه به حرفهای طعنه‌آمیز فیکس توجهی داشته باشد، در این فکر بود که اربابش موضوع کمبود ذغال‌سنگ را چگونه حل خواهد کرد، چون خودش هرچه فکر می‌کرد، چیزی به ذهنش نمی‌رسید. هنوز زمان زیادی نگذشته بود که فیلاس فاگ او را به نزد متصدی آتشیخانه کشتی فرستاد و سفارش کرد که به هیچ عنوان از میزان ریختن ذغال سنگ به درون آتشدان کاسته نشود و تا زمانی که ذغال باقی است آن را به مصرف برساند.

حدود ساعت دوازده پاسپارتو را به کابین ناخدا اسپیدی فرستاد تا برای دیدن او به ملاقاتش بیاید. پاسپارتو باطنا "از این موضوع راضی نبود، زیرا آزاد کردن اسپیدی را اصلاً" مصلحت نمی‌دید. اما چند دقیقه بعد اسپیدی به همراه پاسپارتو به نزد فاگ آمد و در حالی که با خشم تمام داد و بیداد راه انداخته بود از فاگ پرسید:

— ما اکنون در کجا هستیم؟

و جمله خود را دوبار دیگر با عصبانیت تکرار کرد. فاگ با نهایت خونسردی پاسخ داد:

— در هفتصد مایلی لیورپول!

اسپیدی پرخاش‌کنان گفت:

— ای دزد لعنتی!

فیلاس فاگ گفت:

— آقا، من عقب شما فرستادم که...

اسپیدی فرصت نداد که فاگ جمله خود را تمام کند و بار دیگر فریاد زد:

— ای دزد!

خرید کشتی «هانریتا»

فیلاس فاگ، جمله ناتمام خود را به این شکل پایان داد:

— آقا! من به دنبال شما فرستادم تا معامله‌ای را با شما انجام بدهم. من

می‌خواهم کشتی شما را بخرم.

— من کشتی خود را به شما نمی‌فروشم!

— من خیال دارم آن را بسوزانم.

اسپیدی با خشم و حیرت گفت:

— کشتی مرا بسوزانید!؟

— فقط بعضی قسمت‌های چوبی آن را، چون دیگر ذغال سنگ نداریم.

اسپیدی که کاملاً از کوره در رفته بود و دیگر نمی‌توانست به درستی حرف

بزند، فریاد زد:

— شما عقلتان را از دست داده‌اید. می‌دانید دارید چه می‌گوئید؟ شما

می‌خواهید کشتی مرا که حداقل ده هزار لیبره ارزش دارد بسوزانید؟

فیلاس فاگ همچنان خونسرد گفت:

— چرا عصبانی می‌شوید؟ من در مقابل، دوازده هزار لیبره به شما خواهم پرداخت.

شنیدن این کلمات مثل آبی که بر روی آتش بریزند، خشم اسپیدی را فرونشاند

و او را تبدیل به مردی آرام و ملایم ساخت. اسپیدی خوب می‌دانست که چنین

معامله‌ای کاملاً به نفع اوست. کشتی "هانریتا" تقریباً کهنه و فرسوده شده

بود، و از همه مهمتر اینکه، فیلاس فاگ وعده می‌کرد که اسکلت آهنی کشتی را در

پایان سفر به اسپیدی واگذار نماید. بدین ترتیب اسپیدی تمام آن ناراحتی‌های

مربوط به زندانی شدن و بد رفتاری‌ها را به دست فراموشی سپرد.

اما در این میان پاس‌پارتو با چهره‌ای رنگ‌پریده و مبهوت به ارباب خود

می‌نگریست، چنان حیرت‌زده بود که حتی قادر نبود آب دهان خود را فرو

بدهد . به نظر او گرفتن یک چنین تصمیمی از عقل سلیم به دور بود . پاس پارتو با خودش فکر می کرد :

"چگونه یک آدم عاقل می تواند دوازده هزار لیره بابت خرید یک کشتی اسقاط بدهد و بعد هم قسمتهای آهنی آن را به صاحبش برگرداند . در هیچ کجای دنیا ، چنین ولخرجی و حماقتی از هیچ کس سر نمی زند !"

فیلاس فاگ هنگامی که اسپیدی مشغول شمردن پولهایش بود گفت :

— آقای اسپیدی ، شاید شما از این کار من تعجب کنید و بگویید که یک چنین کاری دور از شرط عقل است ، ولی باید بدانید که طبق قراری که با دوستانم در لندن گذاشتم ، اگر من در ساعت هشت و ربع بعد از ظهر روز بیست و یکم دسامبر نتوانم در لندن حضور یابم ، می بایست مبلغ بیست هزار لیره از جیب خود بپردازم . متأسفانه من در نیویورک موفق نشدم خودم را به کشتی عازم لیورپول برسانم و شما هم حاضر نشدید مرا به لیورپول برسانید . و حوادث چند روز گذشته و حتی بدرفتاری ما با شما ناشی از این مسئله بود .

اسپیدی گفت :

— بهر حال ، مثل اینکه تمام این حوادث به نفع من تمام شد ، چون که من در حال حاضر صاحب دوازده هزار لیره شده ام .

— خوب مبارکتان باشد ، حالا دیگر می توانم کشتی را بسوزانم ؟

— بله ، البته . چون حالا دیگر کشتی متعلق به شماست ، البته مقصودم اینست که فقط قسمت چوبی کشتی ...

— بله ، متوجه هستم . بسیار خوب ، پس هر چه زودتر مشغول شکستن قسمتهای چوبی آن بشوید و آنها را زیر دیگ بخار بگذارید . اگرچه چوب هرگز استحکام ذغال سنگ را ندارد و نمی تواند به اندازه آن تولید حرارت نماید ، بنابراین مقدار چوبی که برای ایجاد حرارت باید سوزانده شود ، به مراتب بیشتر از ذغال سنگ خواهد بود .

تا روز بعد ، یعنی نوزدهم دسامبر ، بسیاری از قسمتهای چوبی کشتی سوزانده

شد. و روز بیستم بقیه قسمتهای چوبی که بالاتر از سطح آب قرار داشت به داخل کوره ریخته شد. و در این زمان، آنچه در قسمتهای فوقانی کشتی به چشم می خورد، اسکلت آهنی کشتی بود. خوشبختانه سفر به پایان خود نزدیک شده بود و سواحل ایرلند از دور دیده می شد. ساعت ده شب، کشتی از برابر "کوئینستون" می گذشت و فیلاس فاگ تنها بیست و چهار ساعت فرصت داشت که خود را به لندن برساند. این مدت زمان برای رسیدن کشتی به لیورپول کافی بود، اما به دلیل تمام شدن سوخت و تقلیل بخار از سرعت کشتی کاسته شده بود.

اندریو اسپیدی که از موضوع جهانگردی فاگ آگاه شده بود و به دیده تحسین به او می نگریست، به نزد او آمد و گفت:

— خیلی متأسفم که به شما بگویم، در حال حاضر وضع چندان بروفق مراد شما نیست، چون هنوز فاصله زیادی برای رسیدن به "کوئینستون" باقی مانده است. — آنجایی که نور چراغهایش از این فاصله پیداست، "کوئینستون" است؟ — بله.

— آیا ما می توانیم وارد بندر شویم؟

— تا دو ساعت دیگر خیر. چون وقتی می توانیم وارد آن بندر شویم که مد دریا شروع شده باشد.

— بسیار خوب، پس صبر می کنیم.

در همین زمان فکر تازه ای به ذهن فیلاس فاگ رسید. او می دانست که کوئینستون بندری است که کشتی های بسیاری که از آمریکا به آنجا می آیند، بسته های پستی خود را تحویل مقامات انگلیسی می دهند. و این بسته های پستی به وسیله قطارهای سریع السیر به "دوبلین" فرستاده می شود و از آنجا نیز به وسیله کشتی های تندرو بخاری به لیورپول منتقل می گردد و به این ترتیب، بسته ها و امانات پستی

در همه حال دوازده ساعت زودتر به بندر لیورپول می‌رسد .
 فیلاس فاگ تصمیم داشت که از امتیاز این دوازده ساعت به نفع خود استفاده نماید و به جای ادامه سفر با کشتی "هانریتا" بهتر می‌دید که از مسیر (کوئینستون — دوبلین — لیورپول) سفر خود را به پایان ببرد و بدین ترتیب می‌توانست دوازده ساعت زودتر در لندن باشد .

حدود ساعت یک بعد از نیمه شب ، کشتی هانریتا به بندر کوئینستون رسید .
 فیلاس فاگ با اندریو اسپیدی و ملوانان کشتی به گرمی خداحافظی کرد و همانطور که قول داده بود کشتی را به‌وی واگذار نمود . سپس به همراه دوستانش در ساحل پیاده شد و در قطاری که در ساعت یک و نیم به جانب دوبلین حرکت می‌کرد ، جای گرفتند .

در سپیده‌دم در ایستگاه راه‌آهن دوبلین از قطار پیاده شدند و بی‌درنگ سوار یکی از کشتی‌های تندرویی که عازم لیورپول بود ، گردیدند .
 روز بیست و یکم دسامبر ، بیست دقیقه قبل از ساعت دوازده ، فیلاس فاگ و دوستانش در لیورپول بودند .

از لیورپول تا لندن ، شش ساعت فاصله بود . اما هنگامی که فیلاس فاگ قدم به خاک انگلستان گذاشت ، فیکس بلافاصله به جانب وی رفت و در حالیکه دست روی شانه او می‌گذاشت ، گفت :

— به‌طور مسلم ، نام شما فیلاس فاگ است .

— بله .

— من به نام قانون ، شما را بازداشت می‌کنم .

فیلاس فاگ در زندان

فیلاس فاگ بلافاصله به بازداشتگاه موقت پلیس برده شد و بنا به تصمیم مقامات پلیس ، او می‌بایست شب را در آن بازداشتگاه سپری می‌کرد تا فردای آن روز به

لندن منتقل گردد. هنگامی که فیلاس فاگ به وسیله فیکس بازداشت شد، پاسپارتو از شدت عصبانیت می‌خواست با فیکس گلاویز شود، اما چند پلیس حاضر، مانع اقدام او شدند. آئودا که از همه جا بی‌خبر بود و دلیل این بازداشت را نمی‌دانست، سخت آزرده‌خاطر گردید. آئودا انتظار چنین عمل ناجوانمردانه‌ای را از سوی یکی از همسفران خود نداشت. پاسپارتو تا جایی که امکان داشت، جزئیات ماجرا را برای وی تشریح کرد، اما آئودا نمی‌توانست این قضایا را برای خودش توجیه کند.

او نمی‌توانست باور کند که مردی چون فیلاس فاگ با آنهمه مهربانی و گذشت، یک دزد باشد. و می‌اندیشید، آدمی که جان خودش را برای نجات دیگران به خطر می‌اندازد، نمی‌تواند یک سارق و جنایتکار باشد. آئودا برای کمک به فاگ کاری نمی‌توانست بکند، بنابراین به گوشه‌ای خزید و به‌گریه و زاری پرداخت، فیکس بر مبنای وظیفه خود، دستگیری فاگ را یک امر اجتناب‌ناپذیر می‌دانست و معتقد بود که تنها قانون می‌تواند برای محکومیت و یا برائت فیلاس فاگ رای صادر کند.

پاسپارتو از این پیش‌آمد که در آخرین لحظات روی داده بود بسیار ناراحت به‌نظر می‌رسید و خودش را در این ماجرا مقصر می‌دانست. زیرا او در تمام مدت از افشای نام و مأموریت واقعی فیکس برای اربابش خودداری کرده بود. شاید اگر اربابش را از جریان سرقت پولهای بانک و سوءظن فیکس نسبت به او آگاه می‌ساخت، چه‌بسا که او می‌توانست با دلایل قاطع و محکم، بی‌گناهی خود را به فیکس ثابت نماید. و در عین حال متحمل آنهمه مخارج سفر او نیز نمی‌شد و سرانجام نیز به این شکل غافلگیرانه دستگیر نمی‌گردید. پاسپارتو از یادآوری سهل‌انگاری و نادانی خود، سخت خجلت‌زده و پشیمان بود، اما پشیمانی دیگر سودی نداشت. این افکار آزاردهنده مثل یک تکه ذغال گداخته بر ذهنش می‌نشست و جانش را در آتش ندامت می‌سوزاند. و بعد چنان تحت تاثیر این افکار قرار گرفت که های‌های به‌گریه و زاری پرداخت. چنان عمیق و از ته دل زاری می‌کرد که حاضران بر حال

او ترحم می‌کردند .

با وجود سرمای طاقت‌فرسائی که بود ، آئودا و پاس‌پارتو ساعت‌های طولانی در بیرون از پاسگاه پلیس ایستاده و مایل بودند که یکبار دیگر فیلاس‌فاگ را دیده و از حال او باخبر شوند . فیلاس‌فاگ در آخرین لحظات سفر موفقیت‌آمیز و شادی‌آفرین خود ، ناگهان همه‌چیز را ازدست داده بود او بیست دقیقه پیش از ظهر روز بیست و یکم دسامبر ، همه موانع را پشت سر نهاده و به‌لیورپول رسیده بود و می‌توانست بقیه راه باقیمانده از لیورپول تا لندن را نیز تا ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه همان روز طی کرده و خود را به "باشگاه اصلاحات" در لندن برساند . اما با بدشانسی روبرو شده بود . فاگ در کمال خونسردی در بازداشتگاه موقت پاسگاه پلیس نشسته بود و هیچ نشانه‌ای از خشم و غضب در چهره‌اش دیده نمی‌شد . آرامش او برای هر بیننده‌ای می‌توانست دور از انتظار باشد . ساعت جیبی خود را بر روی میز گذاشته و حرکت عقربه‌های آن را دنبال می‌کرد . آیا هنوز به موفقیت خود امیدوار بود ؟ گرچه از حالات ظاهری چهره‌اش هیچگونه نشانه‌ای از نگرانی و هیجان درونی خوانده نمی‌شد ، اما یک بار به فکر فرار افتاد . از جای خود برخاست در اتاق به‌قدم زدن پرداخت و تمام گوشه و زوایای آن را واری کرد . هیچیک از پنجره‌ها قابل گشودن نبود و در نیز از بیرون قفل شده بود . دوباره به‌سر جای خود برگشت و کتابچه یادداشت‌های سفر خود را از جیب بیرون آورد و در صفحه‌ای که بر روی آن کلمات (۲۱ دسامبر ، شنبه ، لیورپول) نوشته شده بود ، جمله زیر را اضافه کرد .

"هشتادمین روز ، ساعت یازده و چهل دقیقه صبح"

ساعت دیواری زنگ ساعت یک بعدازظهر را نواخت ، فاگ به‌ساعت خود نگاه کرد و متوجه شد که دو دقیقه از ساعت دیواری جلوتر است . ساعت دو شد . اگر او در این لحظه می‌توانست سوار قطار شود ، درست بیست دقیقه پیش از ساعت نه وارد باشگاه می‌شد و جایزه را می‌برد .

عقربه‌های ساعت دیواری، دو و سی و دو دقیقه را نشان می‌داد. فاگ همچنان خونسرد و آرام بر روی نیمکت چوبی نشسته بود. ناگهان صدای چرخش کلید در به‌گوش رسید. آنگاه صدای فیکس و پاس‌پارتو را شنید. در اتاق باز شد و آئودا، پاس‌پارتو و فیکس هیجان‌زده به‌سوی او دویدند.

فیکس از نفس افتاده بود. و با موهای آشفته، عرق از سر و رویش می‌ریخت، در حالی که از شدت سرآسیمگی قادر به حرف‌زدن نبود با کلمات بریده‌بریده فریاد زد:

— ای آقا... ای آقا، خواهش می‌کنم مرا ببخشید. اشتباهی رخ داده. کسی که شباهت بسیاری به‌شما داشته... منظورم همان دزد بانک است، سه روز پیش دستگیر شده. شما... شما آزاد هستید! فیلاس فاگ به‌محض شنیدن خبر آزادی خود از جا برخاست و به‌طرف فیکس رفت. لحظاتی خیره‌خیره به‌چشمان او نگریست، سپس بی‌اختیار سیلی سختی به‌صورت او نواخت. فیکس از شدت ضربه نقش بر زمین شد. شاید این تنها حرکت نامعقولی بود که در تمام عمر فاگ از او سر می‌زد.

فیکس از جای خود برخاست. سر به‌زیر انداخته بود و هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد، چون احساس شرمندگی می‌کرد و در مقابل مهربانی‌های فیلاس فاگ در تمام جریان مسافرت، حاضر بود اهانت زیادتری را هم تحمل کند.

فیلاس فاگ، آئودا و پاس‌پارتو با شتاب خود را به‌ایستگاه قطار رساندند. نخستین سؤال فیلاس فاگ این بود:

— آیا قطاری هست که هم‌اکنون به‌طرف لندن حرکت کند؟

متصدی مربوطه گفت:

— آخرین قطار، بیست و پنج دقیقه پیش عازم لندن شد و تا غروب هم

دیگر قطاری به‌سوی لندن حرکت نخواهد کرد.

در این موقع ساعت دو و چهل دقیقه بود. فیلاس فاگ درخواست کرد که فوراً " برای او قطار مخصوص آماده نمایند. قطار دربست در راس ساعت سه به راه افتاد. در آغاز حرکت، فاگ آهسته چیزی در گوش راننده زمزمه کرد که احتمالاً " وعده انعام بود.

راننده دریافت که می‌بایست فاصله لیورپول تا لندن را دقیقاً " در پنج ساعت بپیماید. طی کردن این مسافت در این مدت زمان، اگر اتفاق پیش‌بینی نشده‌ای رخ نمی‌داد، امکان‌پذیر بود. ولی قطار چندین مرتبه مجبور به توقف شد و هنگامی که به ایستگاه راه‌آهن لندن رسید، عقربه‌های ساعت نه و ده دقیقه کم را نشان می‌داد.

و به این ترتیب در این لحظه و در این نقطه سفر پرهیجان فیلاس فاگ به پایان رسید. اما در مجموع پنج دقیقه تاخیر شده بود و همین پنج دقیقه باعث می‌شد که فاگ علاوه بر ازدست دادن بیست هزار لیره جایزه، مخارج سنگین این سفر را نیز از جیب خود بپردازد.

فیلاس فاگ در خانه

فیلاس فاگ به دلیل شکست برنامه مسافرت، از همانجا یکسر به خانه خود رفت. اگر به رهگذرانی که در آن موقع از آنجا عبور می‌کردند، گفته می‌شد که صاحب این خانه در همین چند دقیقه گذشته از سفر دور دنیا بازگشته است، هیچکس باور نمی‌کرد، زیرا که خانه همچون روزهای پیش ساکت و آرام بود و پنجره‌هایش نیز بسته بود.

پیش از رسیدن به خانه، فاگ به پاس‌پارتو دستور داد که برای خریدن مقداری خوراکی به بازار برود و پس از آن خودش همراه با آئودا به طرف خانه رفت. ضربه‌ای که بر اثر پنج دقیقه تاخیر و شکست بر روح فیلاس فاگ وارد آمده بود، می‌توانست هر فردی را از پا در بیاورد. اما فاگ همچنان آرام و پرغرور

بود و هیجانانگیز درونی خویش را بروز نمی‌داد و خم به ابروی خود نمی‌آورد. اگر جزء به جزء حوادث مسافرت هشتاد روزه فیلاس فاگ مورد بررسی قرار می‌گرفت، هیچ نکته‌ای که بتواند نشانه اهمال و غفلت او در این مسافرت باشد به چشم نمی‌آمد. او تمامی مشکلات و موانع غیرمترقبه‌ای را که در جریان این سفر پرهیجان پیش می‌آمد، با حسن تدبیر از میان برمی‌داشت و کوچکترین قصور و حرکت نابجائی در پیشبرد برنامه‌های سفر از او سر نمی‌زد. و اینک توانسته بود درست در روز مقرر و ساعت تعیین شده - تنها با پنج دقیقه تأخیر - خود را به لندن برساند. اگر چنانچه مزاحمت‌های بی‌مورد فیکس نبود، نه فقط پیش از زمان موعود به مقصد می‌رسید، و نه تنها جایزه بیست هزار لیره‌ای را به چنگ می‌آورد، مخارج این سفر پرهزینه را نیز از جیب خود نمی‌پرداخت و متضرر نمی‌شد. اما یک اشتباه بی‌مورد فیکس باعث شد که وقفه‌ای در جریان سفر او پیش بیاید. پس از آزادی از زندان موقت پاسگاه نیز تلاش زیادی به کار برد تا درست سر موقع به لندن برسد، اما با همه آن تلاشها، حدود پنج دقیقه تأخیر داشت. پنج دقیقه تأخیر در یک سفر پرهیجان هشتاد روزه، زمان ناچیزی است، ولی همین دقایق کوتاه باعث شد که فیلاس فاگ تمام هستی خود را از دست بدهد.

مردم او را مرد ثروتمندی تصور می‌کردند، اما مجموع دارائی باقیمانده فاگ همان بیست هزار لیره‌ای بود که در جریان سفر خرج کرده بود و اینک نه تنها همه دارائی خود را از دست داده بود بلکه از مبلغ بیست هزار لیره جایزه نیز محروم می‌شد.

به نظر پاس‌پارتو این یک ظلم فاحش و بی‌عدالتی کامل بود، چرا که فیلاس فاگ تمام هست و نیست خود را تا سکه آخر در راه این سفر خرج کرده بود. اگر مبلغ جایزه را نیز دریافت می‌کرد سود چندانی نصیبش نمی‌شد، چرا که هدف فاگ از انجام این مسافرت، چیزی با ارزش‌تر و مهم‌تر از پول بود و حالا او با از دست دادن تمام ثروت خود، تبدیل به آدمی فقیر و تهی‌دست می‌شد. اما فاگ آدمی نبود که از این وضع دچار تزلزل روحی شده و خود را ببازد، زیرا

آگاهانه و با اراده خودش در این مسابقه سرنوشت ساز شرکت کرده بود و اکنون چاره‌ای جز تسلیم در برابر سرنوشت نداشت .

قرار بود که اتاق مخصوصی در خانه فاگ در اختیار آئودا گذاشته شود . در همان نخستین روز ، این کار صورت گرفت و اینک آئودا در یکی از اتاقهای خانه به سر می‌برد ، اما رویهمرفته روزگار خوشی نداشت و نسبت به آینده نگران بود ، چون به‌طور جسته و گریخته از گفته‌های فاگ این طور استنباط می‌کرد که ممکن است او در یک شرایط بد روحی ، قادر به تحمل عوارض فقر و محرومیت نباشد و یا بدتر از آن حتی ممکن بود که به‌زندگی خود خاتمه دهد . به‌همین دلیل آئودا به پاس‌پارتو سفارش کرده بود که در همه حال مراقب فاگ باشد .

دیروقت شب ، فاگ به‌رختخواب رفت ، اما هیچکس نمی‌دانست که آیا او توانسته بر بحران‌های روحی خود غلبه کرده و به‌راحتی بخوابد یا نه ؟ اما آئودا حتی لحظه‌ای چشم بر روی هم نگذاشته بود . از طرف دیگر ، پاس‌پارتو هم مثل یک انسان حق‌شناس و دوست وفادار تا صبح در پشت درب اتاق ارباب خود به مراقبت پرداخته بود .

فردای آن شب ، فاگ از اتاق خود خارج شد و پاس‌پارتو را صدا کرد . توسط او به آئودا پیغام داد که به‌سبب گرفتاری ، آن روز او را نمی‌تواند ببیند . و تاکید کرده بود که اوایل شب به‌دیدارش خواهد رفت . پاس‌پارتو این دستور را شنید . اما مایل نبود حتی برای یک لحظه از کنار اتاق اربابش دور شود . با توصیه‌ای که آئودا در مورد مراقبت از فاگ به او کرده بود ، پاس‌پارتو به‌شدت نگران بود و از طرفی خود را در این زمینه مقصر می‌دانست و فکر می‌کرد که تمام گرفتاری‌های فیلاس فاگ از اهمال‌کاری او ناشی می‌شود و اگر به‌موقع اربابش را از قصد فیکس آگاه کرده بود ، ماجرا به این شکل تلخ پایان نمی‌یافت . پاس‌پارتو با عذاب وجدان

خود دایما" در ستیز بود و عاقبت طاقت خود را از دست داد و خود را به پای فاگ انداخت و گفت :

— ارباب مرا ببخشید . گناهکار واقعی من هستم . شما حق دارید همه چیز را از چشم من ببینید ، زیرا من بودم که . . .

فیلاس فاگ او را از زمین بلند کرد و گفت :

— نه ، من هیچکس را سرزنش نمی کنم . حالا برو آنچه را که گفتم ، انجام بده .

پاس پارتو ، پیغام فاگ را به آئودا رساند . آئودا بار دیگر به پاس پارتو سفارش اکید کرد که فاگ را کاملاً " تحت مراقبت داشته باشد . آن روز تا شب منتظر ماند تا فاگ را ملاقات کند .

فاگ تمام مدت آن روز را از اتاق خود خارج نشد . به انجام کارهایش پرداخت و یادداشت‌هایش را مرتب کرد . اصلاً " به صرافت رفتن به باشگاه نیفتاد ، زیرا می دانست که نه تنها یک لیره از جایزه را هم به او نخواهند داد ، بلکه تمام دار و ندار خود را نیز از دست رفته می دید . او اصولاً " فکر می کرد که دیگر هیچکس در " باشگاه اصلاحات " منتظر او نیست ، و اگر هم باشند ، جز لبخندهای تحقیرآمیز ارمغانی برایش نخواهند داشت .

ساعت هفت و نیم بعد از ظهر ، فاگ با کسب اجازه قبلی به دیدار آئودا رفت . هر دو ساکت و خاموش بودند . بعد از دقایقی فاگ رو به آئودا کرد و گفت :

— خانم عزیز ، من آمده ام از شما عذرخواهی کنم . باید مرا ببخشید از اینکه شما را از کشورتان به انگلستان آوردم . آن زمان که تصمیم به حمایت از شما گرفتم ، مرد ثروتمندی بودم و در صدد بودم که قسمتی از دارائی خود را در انگلستان به شما ببخشم تا شما بتوانید زندگی مرفه و آبرومندی داشته باشید . اما متأسفانه سرنوشت بازی تلخی را برایم رقم زده بود که از آن بی خبر بودم و باید بگویم که اکنون مرد تهیدست و فقیری بیشتر نیستم .

— بله ، آقای فاگ من با شرایط فعلی شما آشنا هستم و از این پیش آمد شدیداً "

متاثر و ناراحتم و به سهم خودم از شما طلب بخشایش دارم. زیرا من احساس می‌کنم که یکی از دلایل اصلی ناکامی شما در این سفر، من هستم. و وجود من در این سفر، همواره دست‌وپاگیر و باعث به‌تاخیر افتادن مسافرت شما بوده است.

— آئودا، خواهش می‌کنم این حرفها را ننزید. با وضعیتی که برای شما پیش آمده بود، نمی‌توانستید در هندوستان بمانید. و ناگزیر بودید که از سرزمین راد و بوم خویش خارج شوید.

— بله این درست است. اما شما نه تنها باعث رهایی و نجات جان من شدید، بلکه به فکر زندگی آینده من هم بودید.

— بله من چنین فکری داشتم و حالا هم اگرچه تهیدست و فقیر شده‌ام، اما هنوز بر تصمیم خود باقی هستم و درصدد آنم که باقی‌مانده ثروتم را در اختیار شما قرار بدهم.

— آنوقت خود شما چه خواهید کرد؟

— من خودم به چیزی احتیاج ندارم.

— در آینده چه می‌خواهید بکنید؟

— چو فردا شود، فکر فردا کنیم!

— من معتقدم که آدمی مثل شما هرگز تهیدست و ناکام نخواهد ماند. دوستان

شما...

— متأسفانه من دوستی ندارم.

— چقدر دردناک است که آدم بدون یار و رفیق باشد. اما در سرزمین ما ضرب‌المثلی هست که می‌گوید، بینوایی و تهیدستی زمانی تحملش آسان‌تر خواهد بود که دو نفر آن را تحمل کنند.

— این ضرب‌المثل از سخنان آزموده و تجربیات باارزش انسانهاست و کاملاً درست است.

— پس اگر این سخنان را نتیجه تجربه انسانها می‌دانید و آن را تایید

می‌کنید، آیا مایل هستید که در این راه مرا به دوستی خود انتخاب کنید؟ آیا دوست دارید که من همسر شما و شریک تهیدستی شما در روزهای سخت باشم؟ هرچند که خود را در مقابل شما ناچیز می‌بینم.

فیلاس فاگ با شنیدن این سخنان چنان تحت تاثیر قرار گرفت که بی اختیار از جای خود برخاست و برای چند لحظه چشمان خود را بست و آن‌گاه با هیجان بسیار به طرف آئودا رفت و دستهای او را صمیمانه در دست گرفت و گفت: — آئودای عزیز، من قلباً " شما را دوست دارم و افتخار می‌کنم اگر برای همسری شما پذیرفته شوم. فیلاس فاگ پاس‌پارتو را صدا کرد. هنگامی که پاس‌پارتو چهره بشاش و نگاه پر از مهربانی آن دو را دید، ماجرا را دریافت و از فرط شادی لبخند به لب آورد. فاگ به او گفت:

— می‌توانی فوری پیش کشیش بروی و ترتیب ازدواج ما را بدهی؟ آیا دیر نشده؟

— برای ازدواج هیچوقت دیر نیست، تازه ساعت هشت و پنج دقیقه است. من قرار مراسم ازدواج را برای روز دوشنبه، یعنی فردا می‌گذارم. فاگ از آئودا پرسید:

— آیا شما هم برای فردا موافق هستید؟

آئودا تبسم‌کنان گفت:

— هرطور شما مایل باشید!

پاس‌پارتو برای فراهم کردن مقدمات این ازدواج به سرعت از خانه خارج شد راه خانه کشیش را پیش گرفت. خوشحالی او در این لحظات بیش از حد بود.

در «باشگاه اصلاحات»

روز شنبه اوایل شب، پنج نفر از دوستان فاگ در ساعت هشت در باشگاه اصلاحات گرد آمدند. هنگامی که عقربه‌های ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه را

نشان می داد، یکی از حاضران از جای خود برخاست و خطاب به سایرین گفت :
 — آقایان، تنها بیست دقیقه به پایان وقت هشتاد روزه مانده، اگر در این
 بیست دقیقه، فیلاس فاگ در باشگاه حاضر نشود، جایزه را از دست خواهد داد.
 یکی از آن میان پرسید :

— قطاری که از لیورپول به لندن می آید، چه ساعتی می رسد؟
 — در ساعت هفت و بیست و سه دقیقه و قطار بعدی ده دقیقه بعد از نیمه شب.
 نفر سوم گفت :

— آقایان ! اگر فیلاس فاگ با قطار هفت و بیست و سه دقیقه وارد لندن شده
 بود، تا به حال حتما " به اینجا می آمد. و چون تا کنون پیدایش نشده، گمان
 می کنم که تا بیست دقیقه دیگر هم نخواهد آمد. من اطمینان دارم که او سر موقع
 نخواهد رسید و جایزه از آن ما خواهد بود.
 نفر چهارم گفت :

— رسم این است که پوست خرس را، پیش از شکار نمی کنند ! شما او را خوب
 می شناسید و می دانید که چه آدم دقیق و منظمی است. فاگ هیچوقت در زمان
 قرارهایش نه دیر می رود و نه زودتر از موعد می آید، به خاطر همین برای من تعجب آور
 نخواهد بود که او حتی در ثانیه های آخر وارد شود و بگوید : " آقایان سلام !"
 نفر اول یک بار دیگر گفت :

— آقایان، حتی اگر او در اینجا حضور پیدا کند، من باور نمی کنم که خود
 فیلاس فاگ باشد، زیرا آخرین کشتی که فاگ می توانست با آن از امریکا به انگلستان
 بیاورد، کشتی "چاینا" بود که دیروز به بندر لیورپول وارد شده و فاگ جزو مسافری
 آن نبوده است. چون صورت اسامی مسافرین این کشتی را من در اختیار دارم،
 شما می توانید آن را ببینید. اسم فیلاس فاگ در میان آنها نیست. من تصور
 می کنم که او تازه به امریکا رسیده است و احتمالا " زودتر از بیست روز دیگر در
 اینجا نخواهد بود.

یک نفر دیگر گفت :

— گفته دوستمان را تایید می‌کنم. به‌نظر من فیلاس فاگ نمی‌تواند موفق شود، پس بهتر است همین فردا به‌بانک مراجعه کنیم و بیست هزار لیره جایزه را برای خودمان بگیریم.

در این موقع، ساعت بیست دقیقه به‌نه بود، یکی از حاضران گفت:
— فقط پنج دقیقه به‌زمان مقرر باقی مانده است.

هر پنج نفر در حالی که به شدت هیجان زده بودند، به یکدیگر نگاه کردند. دل توی دلشان نبود. حتی کسانی که هیچ سهمی از جایزه را نصیب نمی‌بردند، نمی‌توانستند خود را از هیجان بدست آوردن چنین پول هنگفتی، برکنار دارند. کسی که لیست مسافری کشتی "چاینا" را در دست داشت و بیش از همه به ناکامی فاگ معتقد بود گفت:

— اگر همین حالا به‌جای چهار هزار لیره سهم خودم، ۳۹۹۹ لیره به‌من بدهند، حاضر نیستم از آن یک لیره بگذرم، دقیقاً "چهار هزار لیره می‌خواهم! کمتر از یک دقیقه به‌پایان وقت مقرر مانده بود. یک دقیقه‌ای که سرنوشت جایزه کلان بیست هزار لیره‌ای را مشخص می‌کرد.

مردان حاضر به‌شمردن ثانیه‌ها پرداختند. چهل‌مین ثانیه شمرده شد. اما هنوز خبری نبود. شمارش از پنجاهمین ثانیه هم گذشت، باز هم حادثه‌ای پیش نیامد. در پنجاه و پنجمین ثانیه ناگهان صدایی از بیرون سالن شنیده شد. در پنجاه و هفتمین ثانیه، درب سالن به‌ناگهان گشوده شد. پیش از آنکه عقربه ثانیه‌شمار بر روی شصتمین ثانیه قرار بگیرد، فیلاس فاگ وارد سالن شد و در میان حیرت و ناباوری حاضران با لحن آرام و شمرده‌ای گفت:

— آقایان، سلام!

اشتباه در محاسبه روز

راستی، آیا این فیلاس فاگ بود که درست در ساعت مقرر از مسافرت هشتاد

روژه برگشته و اینک در حضور دوستانش در "باشگاه اصلاحات" ایستاده بود؟ اگر بهیاد داشته باشید، فیلاس فاگ در ساعت هشت و پنج دقیقه و تقریباً "پس از بیست و پنج ساعت که از ورودش بهلندن می‌گذشت، پاس‌پارتو را به‌نزد کشیش فرستاد تا مقدمات ازدواج او را با آئودا فراهم نماید. پاس‌پارتو هم بلافاصله از خانه بیرون آمد. چون کشیش در خانه نبود مجبور شد حدود بیست دقیقه در انتظار او بماند.

ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه، پاس‌پارتو از خانه کشیش بیرون آمد. چنان سریع و پرشتاب می‌دوید که هیچکس تا کنون با آن سرعت ندویده بود! سه دقیقه بعد وارد خانه شد. خسته و از نفس افتاده در اتاق فاگ به‌زمین افتاد. فاگ هراسان به‌جانب او رفت و گفت:

— چه خبر شده است؟

— ارباب، ازدواج برای فردا غیرممکن است.

— چرا؟

— چون فردا روز یکشنبه است!

— نه! فردا دوشنبه است.

— نه، اشتباهی در کار نیست، چون امروز شنبه است.

— شنبه؟ اما چطور؟ این غیرممکن است.

— بله، بله شنبه است آقای فاگ. شما در محاسبه خود دچار اشتباه شده‌اید.

حقیقت این است که ما بیست و چهار ساعت زودتر از موعد مقرر بهلندن رسیده‌ایم. و حالا شما تنها ده دقیقه فرصت دارید که خودتان را به "باشگاه اصلاحات" برسانید.

پاس‌پارتو بی‌آنکه منتظر جواب و عکس‌العمل اربابش باشد، دست او را گرفت و با جسارتی که از او بعید می‌نمود، فیلاس فاگ را به‌دنبال خود از اتاق بیرون کشید.

فاگ درون اتومبیل نشست و به‌راننده وعده صد لیره انعام داد تا او را در

ساعت مقرر به محل باشگاه برساند. راننده اتومبیل را با سرعتی سرسام آور به حرکت درآورد. چنان سریع می راند که در بین راه دو سگ ولگرد را زیر گرفت و حتی با پنج وسیله نقلیه دیگر برخورد کرد، ولی توقیفی نکرد و همچنان به راه خود ادامه داد. و درست در ساعت هشت و چهل و چهار دقیقه به محل "باشگاه اصلاحات" رسید.

عقربه های ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه را نشان می داد که فیلاس فاگ درب سالن را گشود و در کنار پنج نفر دوست خود ایستاد و گفت :

— سلام آقایان !

و بدین ترتیب، فیلاس فاگ موفق شد، طبق برنامه و قراری که گذاشته بود، سفر هشتاد روزه خود را به دور دنیا با پیروزی به انجام برساند. فاگ علاوه بر دریافت بیست هزار لیره جایزه از جهات معنوی نیز، اعتبار و ارزش بسیاری برای خودش کسب کرد.

اکنون باید به بینیم مرد منظم و دقیقی مثل فیلاس فاگ، چگونه مرتکب یک اشتباه فاحش در تشخیص زمان شده بود. اشتباه بزرگی که اگر پاس پارتو متوجه آن نمی گردید، تمام هستی او از دست می رفت و به مردی فقیر و تهیدست تبدیل می گشت.

علت اشتباه او این بود :

فیلاس فاگ، سفر خود را از لندن به طرف خاور آغاز کرده بود و به این نکته توجه نداشت که انسان هر چه به سوی خاور برود و هر بار که یکی از درجات سیصد و شصت گانه زمین را به پیماید، روزها چهار دقیقه کوتاه تر می شود. به عبارت روشنتر، فیلاس فاگ در طول سفر خود هشتاد بار شاهد طلوع خورشید بوده، در حالی که ساکنان لندن در طی این مدت، فقط هفتاد و نه بار، طلوع خورشید را

دیده بودند . به همین جهت دوستان او در چنین روزی ، یعنی شنبه (و نه یکشنبه) به انتظار ورود او نشسته بودند .

طبق قانون حرکت وضعی زمین ، یعنی حرکت زمین به دور خود ، اگر احیانا " فیلاس فاگ سفر خود را از لندن به سوی باختر آغاز می نمود ، یک روز دیرتر به لندن می رسید .

پایان خوش

فیلاس فاگ بیست هزار لیره جایزه را دریافت کرد ، اما چون در سفر خود حدود نوزده هزار لیره خرج کرده بود ، از جهات مادی سود چندانی از این سفر نصیبش نمی شد . و البته ارزش معنوی این کار برای او با اهمیت تر بود . به همین جهت هزار لیره اضافی باقی مانده از مخارج را به دو قسمت تقسیم نمود . پانصد لیره از آن را به خدمتکار باوفای خود پاس پارتو داد و پانصد لیره دیگر را به فیکس بخشید ، چون فاگ معتقد بود که فیکس جز انجام وظیفه خود کاری نکرده است و در زمینه پیش آمدهای سفر تقصیری متوجه او نیست .

همان شب فیلاس فاگ با تبسم پرمعنائی از آئودا پرسید :

— هنوز هم میل دارید با من ازدواج کنید ؟

— این سؤال را من باید از شما بکنم . چون تا دیروز شما آه در بساط نداشتید ،

اما امروز مرد ثروتمندی هستید .

— به بخشید اگر جسارت کردم . این ثروت درواقع به شما تعلق دارد ، نه به

من . اگر شما پیشنهاد ازدواج با مرا نداده بودید ، و پاس پارتو به دنبال کشیش نمی رفت ، من از اشتباهی که مرتکب شده بودم ، هرگز مطلع نمی شدم .

— آقای فاگ ، من از نیک فرجامی و کامیابی شما بسیار شادمانم و خود را

خوشبخت احساس می کنم .

— آئودای عزیز ، خوشبختی و سعادت من دوصد چندان است ، زیرا که

سرنوشت ، بانوی گرامی و عزیزی را در سر راه من قرار داده است که وجودش برای من از تمام چیزهای دنیا با ارزش تر است .

چهل و هشت ساعت بعد مراسم ازدواج فیلاس فاگ و آئودا برگزار شد . پاسپارتنو در کمال صداقت و سرور ، مقدمات ازدواج ارباب خود را با آئودا فراهم کرد و هنگام برگزاری مراسم عقد در کلیسا ، در پشت سر عروس قرار گرفته بود .

راستی فیلاس فاگ از این سفر پر مشقت و مخاطره انگیز چه سودی برد ؟ اگر از نظر مادی حساب کنیم ، هیچ . اما از نظر معنوی تقدیر چنین بود که زنی نیک نهاد و پاک سیرت در مسیر او قرار گیرد و تا پایان عمر او را در شمار مردمان سعادت مند و نیک بخت قرار دهد . این با ارزش ترین پاداشی بود که فیلاس فاگ در مقابل اقدام متهورانه خود برای انجام آن سفر پر از دشواری و خطر به دست می آورد . چشیدن طعم خوشبختی تا پایان عمر . . .

پایان